



پشتِ جلد : نگارِ شکوری

داستانِ

# شهرِ هورقلیا

مهرانِ راد

تقدیم به علی بقایی  
و همه‌ی ذهن‌هایی که هرگز اسیرِ واقعیت نشدند.



## سپیش

دل و رودی کولر بیرون ریخته و لاشه‌ی عظیم‌الجثه‌اش بدجوری غیرمنتظره بود، پخش‌وپلا به حدی که انگار در آن حیاطِ درندشت جامی شد. شناور و موتور و لوله‌های ازهم گسسته، پوشال‌های ولوشده، برزنت‌های پوسیده و توری‌های فلزی هرکدام جایی افتاده بودند. ده دقیقه‌یی بود که مرید به تراشیدن گچ‌های کف کولر مشغول بود، خیال‌می‌کردی تنها ایراد آن ساردبستن مخزن است!

دو بلوک سیمانی به جای صندلی نزدیک کولر گذاشته بودند.

پری خم شده بود و داشت سینی چای را روی دومی می گذاشت. مرید آماده بود سینی را بلافاصله بردارد و بلوک را برای نشستن پری خالی کند. سپهر نیم ساعتی بود - مجهز به کفش و لباس ورزشی - دور حیاط می دوید و جوجه اردکی بی وقفه تعقیبش می کرد. مرید هر چند دقیقه یک بار فریاد می زد: «خرس گنده، این زبون بسته می میره، بذارش توی تشت» و چندبار همین جمله را زیر لب آهسته و آهسته تر تکرار می کرد تا خاموش می شد.

پری هنوز ننشسته بود که در زدند. لحظه ای بعد در باز شد. محمود همکار و رفیق جنگ مرید، خودش - با روشی که می دانست - در را چارتاق باز کرد و یک ماهی گول پیکر شیر را از پشت وانتی که عقب عقب آورده بود کشید و روی زمین انداخت.

پری گفت: خدا مرگم بده.

سپهر متوقف شد و ناگهان مثل این که تمام مجراهای عروقش باز شوند غرق در عرق شد.

جوجه اردک مثل این که حالش خیلی خوب نبود.

مرید - خطاب به سروصدای باز شدن در - گفت: ای زهر مار، زهره ام ترکید!

محمود پایین پرید و در پشت وانت را بست و همین جور که

عُرمی زد دُمِ آن هیولا را گرفت و کشید و کشید تا این که به سختی رویِ شلنگی که مثلِ حلزون زیرِ درختِ نسترن حلقه شده بود ولو کرد.

چشمانِ پری داشت از حدقه بیرون می آمد. محمود سیگاری آتش زد و گفت:

دش سپهر حالشو ببر، شیلات حراج کرده بود.  
غلغله بود، غلغله! حالا اگه بری قورباغه هم گیرت نمی آد.

محمود که آن وضعیت را دید بیشتر درنگ نکرد، پرید پشت ماشین و فریاد زد «درو بیند ورزش کار». سپهر بی اعتنا رفت توی ساختمان و در را محکم پشت سر خود بست. جوجه اردک قلبش از شدت فعالیت از کار ایستاد و بارفتن سپهر روی فرش موزاییک ولوشد و دیگر حرکتی نکرد.

پری پرسید: مُرده؟

مرید گفت: نه پس رفته پهلویِ شلنگ، آب بخوره!

پری گفت: مرغابی را می گم.

مرید تازه فهمیده بود که جوجه‌ی زبان بسته حرکت نمی کند.

گفت: فکر کردم ماهی را می گی.

پری خیز برداشت، در را ببندد که از خانه‌ی همسایه آش بلغور گندم آوردند. خانمِ رفعتی معلوم بود که می خواهد کاسه را



روی کولر بگذارد، پری جلویش را گرفت. مرید از این که جلوی مردم با بیژامه باشد احساس خوبی نداشت. با این وجود سلام کوتاهی کرد و خود را در پناه کولر قرارداد و شروع به تراشیدن دیواره‌های داخلی کرد.

پری به بهانه‌ی «سر و صدا» خانم رفعتی را از آستانه‌ی در به زیر درخت نارون، توی کوچه کشید و به سرعت صحبتشان گُل انداخت. چایی‌ها یخ کرده، پشه کوره‌ای توی یکی از آنها افتاده بود. چند تا مورچه به تازگی محل قندها را شناسایی کرده بودند و از هیجانشان و سرعتی که می‌آمدند و می‌رفتند پیدابود می‌خواهند گروه را خیر کنند. مرید لحظه‌ای ساکت شد و بخشی از سخنان خانم رفعتی را شنید. خیلی گنگ و مبهم می‌فهمید که در باره‌ی سوسک‌های ساقه‌خوار و افتادن سپیدارها روی رهگذران حرف می‌زنند. با خودش گفت کاش پری در را می‌بست تا من برخیزم و لااقل ماهی را از این وسط جمع کنم. دوسه تا مورچه همچنان با شتاب روی قندها در حال دویدن بودند. با تکان‌های نامحسوس پشه کوره هر چند ثانیه‌ای یک بار موجی تقریباً نامرئی روی سطح چایی ایجاد می‌شد. مرید با حالتی عصبی یک جای نامربوط داخل کولر را به حدی سائیده بود که غیر از رنگ‌های پوسته‌شده و ساردها و جرم‌ها، لکه‌های معمول ورق‌های گالوانیزه نیز محوشده بود.

بینی مرید داشت بوی ماهی را می شنید و نمی گذاشت فکرش را از آن خلاص کند. ناچار برخاست و با عجله یک تگه برزنت کولر را - مثل پیشبند آهنگران - جلوی بیژامه اش بست و صورتش را عمدا کمی لکه کرد و در حالی که کهنه ای روی دوشش انداخته بود و آچاری در دست داشت، رفت که در را ببندد.

می خواست خم شود و کِشابِ لنگه‌ی سمتِ راستِ در را از زمین آزاد کند که احمد آقا - بیایِ محله - با موتور ایستاد و فریاد زد: «مرید خان این حرف‌های خانمِ رفعتی را جدی بگیر، پسرِ جوون داری شَر نشه خدانکرده!»

و بی آنکه صبر کند - مثل همیشه - گازش را گرفت و رفت. این جا بود که طاقتِ مرید طاق شد و در را نبسته جلورفت تا ببیند خانم‌ها چه می گویند و این داستانِ سوسک‌های ساقه‌خوار چیست. خانمِ رفعتی انگار نه انگار که همه چیز را قبلا به پری گفته، رو به مرید کرد که سفیدارها دارند می افتند یکی شان هم مالِ شماست و ...

دیروز یکی از سفیدارهای کوچه‌ی پایینی روی ماشین مردم افتاده بود. خانمِ رفعتی می گفت «برای شما که کاری ندارد، درخت را بیندازید، بکشید داخل منزل تکه تکه اش کنید برای هیزم بدردمی خورد.»

مرید خواست درخت را امتحان کند، خود به خود شکسته بود و تاب مقاومت نداشت. زنها جیق کشیدند و به داخل خانه فرار کردند. مرید با عجله رفت و طناب آورد تا جلوی افتادن درخت روی دیوار حیاط را بگیرد. زنها را مامور کرد راه را ببندند و خودش لندرورش را آورد و درخت را به سمت مخالف آنقدر کشید که با صدای هولناکی فروافتاد. طناب را از پشت ماشین باز کرد و بی هرگونه توضیحی سوار شد و رفت. چیزی نگذشت که با سه‌قالب یخ بزرگ و یک دستگاه اره‌ی زنجیری برقی برگشت.

راه کوچی بکلی مسدود شده بود.

## تابستان

نیمه‌های خرداد بود و در اثنای روز، آفتاب سنگین و تحمل‌ناپذیر می‌شد. مرید پیش از هرچیز قالب‌های سنگین یخ را بی ابزار و دست‌کش یکی‌یکی بغل کرد و به زیرنسترن آورد. ضمن این‌که زیر لب به محمود و خانم رفعتی فحش می‌داد، ماهی را در میان کوهی از یخ‌های خوردشده پنهان کرد و روی آن را با پوشال و برزنت پوشید. پری داشت قطعات کولر را از دور و بر جمع می‌کرد و کنار دیوار می‌چید. سطح قندها از مورچه‌هایی که در کمال آرامش مشغول استخراج معدن شکر بودند سیاه شده بود.

پشه کوره انگار دیگر موجی - هرچند نامرئی - بر سطح استکان ایجاد نمی کرد. صدای اری زنجیری به هوا رفته بود، در حالی که درخت - مثل قالب گره ای که چاقویی داغ روی آن قرار بگیرد - بی هرگونه مقاومتی تکه تکه می شد.

مدتی بود که تلفن زنگ می زد. سپهر که تازه از حمام بیرون آمده بود گوشی را برداشت، عموی مرید بود با تقاضایی که هیچ کس آمادگی آن را نداشت. پنج تا ماشین، پُراز سرنشین، در حال آمدن به خانه ی آنها بودند.

مهمان! آن هم این قدر زیاد! آن هم در چنین آشوبی! شدنی نبود. سپهر همین طور که حرف می زد گوشی را به مادرش رساند. مرید با جاروی بزرگی که از شاخه های پربرگ سپیدار ساخته بود داشت کف اسفالت کوچه را جارو می کرد. گنده ها را روی هم چیده و خشک و ترش را از هم سوا کرده بود. سرشاخه ها را دسته دسته مثل بار کاه با طناب بسته، خیلی مرتب روی هم چیده بود و حالا داشت از تمیزکاری های آخر کار لذت می بُرد. مرید از سپهر خواست گنده های خورد شده را به داخل خانه منتقل کند و همین که داستان را فهمید خطاب به پری گفت: توی ساختمان بدون کولر جهنم است، کسی شب خوابش نمی بُرد.

پری گفت: من گفتم اما عمو گفت اینها دارند از بندر می آیند

و به گرمای بدتر از این عادت دارند .

مرید گفت : جدّاً سی نفر آدم؟

پری : عمو این جوری گفت .

مرید : تو چی گفتی؟

پری : گفتم ما این قدر تشک و بالش و روپوش نداریم .

مرید : خوب؟

پری : هیچی، گفت خودشون دارن .

مرید : این ها کی هستن؟

پری : عمو گفت اهل « هورقلیا » هستند اما برای تفریح رفته بودند

بندر ، دارند برمی گردند . هتل گیرشان نیامده .

مرید گفت : این وقت سال بندر؟ این همه آدم کار و کاسبی

ندارند؟ الآن که وقت مسافرت تفریحی نیست! قاچاقچی

نباشند؟

ترس وجود پری را گرفت! گفت یعنی چی؟ چه قاچاقی؟

مرید : چه می دانی همین جوری گفتم . هرچه باشند مهمانند .

حالا کی می رسند؟

پری : غروب راه می افتند و احتمالاً صبح زود می رسند .

مرید : جدّاً سی نفر؟

پری : ای بابا من که دعوتشان نکردم . بیا خودت به عمو زنگ

بزن . بیا ، بس است ، خسته شدی ، من حمام را برایت آماده

می‌کنم. بیا دلم داره شور می‌زنه، زود بیا...  
زیباییِ هیزم‌هایِ پرچین‌شده، چشم‌هایِ رنگِ خستگی گرفته را  
به خود خیره می‌کرد. بویِ چوب در هوا پیچیده بود و رشته‌ی سیم  
رابط داشت دور دست و بازویِ مرید حلقه می‌شد. باید ماهی را  
با خودش توی حمام می‌برد و همانجا تکه تکه می‌کرد. فردا خیال  
داشتند برای نهار روی همین هیزم‌ها «ماهی پلوتُرشی» درست  
کنند.

## اقلیم هشتم

وقتی مهمان‌ها رسیدند، عمو حضور نداشت. تازه اولین پرتوهای خورشید در آسمان ظاهر شده بود. مهمان‌ها هم به اندازه‌ی میزبان‌ها مَنگ و شگفت‌زده شده بودند. عمو به آن‌ها وانمود کرده بود که در یک مُتل مستقر خواهند شد. گفته بود که امور مالی را هم نگران نباشند.

صحنه‌ی ورود مهمان‌ها حکایت از سردرگمی و گیجی داشت. جوری که پری و مرید تعارف می‌کردند هیچ شباهتی به مُتل‌داری پیدانمی‌کرد. هیچ علا متی هم وجود یک مهمان‌سرا را تایید



نمی‌کرد. جمعیتِ خواب‌آلود با لباس‌های چروکیده -خودبه‌خود- به پشتِ درختِ نسترن رانده‌شده بودند. مرید به سختی ماشین‌ها را از کنار جنازه‌ی کولر به زیر سایبانی که از ورق‌های موج‌دارِ آزیست برپاشده بود هدایت می‌کرد.

هوا کمی سرد و مطبوع بود. گنده‌های سپیدار مثل حلقه‌ی گسترده‌ای از صندلی‌ها بر گردِ آتش‌خانه‌ای چیده‌شده بود و روی آتش‌خانه کماژدونِ بزرگی قرار داشت که تا نصفه توی آن آب ریخته بودند. دسته‌ی هیزم جوری مرتب بود که به راحتی بتوان شعله‌ها را تغذیه کرد. هنوز آتشی در کار نبود و مهمان‌ها دست در بغل کرده می‌لرزیدند و با حرکاتی که داشتند، گرم می‌شدند.

به‌زودی همه در سالنِ بزرگی نشسته بودند و پری داشت برایشان چای می‌ریخت. اتاق‌ها و رخت‌خواب‌ها معلوم شده بود. مهمان‌ها بچه‌ی کوچک نداشتند، چهارتا زوج بودند و کثیری نوجوان -کمابیش هم‌سن‌وسالِ سپهر- که معلوم نبود کی با کی خواهربرادر و کی بچه‌ی کیست. یک پدر بزرگ هم بود که همه احترامش می‌کردند، همان کسی که هماهنگی‌ها با عمواز زیر سر او برمی‌خاست.

سپهر ناگهان خودش را در میانِ گروهِ بزرگی از هم‌سن‌وسال‌ها می‌دید که مودب و جذاب بودند به ویژه آتیه دخترِ خوش‌شکل و خنده‌رویی که توجهِ پری و مرید را هم جلب کرده بود.

اولین قُلپ‌های چای داشت از گلویِ مهمان‌ها پایین می‌رفت،  
 پدربزرگ با لحنی صمیمانه تقصیرِ زحمت‌ها را برگردنِ عمو  
 انداخت و گفت:

ما حقیقتاً چنین انتظاری نداشتیم. البته از عمو که  
 کرامت بعید نبود اما شما هم گناهی نداشتید که  
 این‌طور توی زحمت بیفتید. اگر شما اجازه بدهید  
 ما یک‌امشب پیش شما می‌خواهیم و صبح زود  
 حرکت خواهیم کرد.

پری و مرید هم‌زمان شروع به تعارفِ متقابل کردند و هیچ‌کدام  
 عرصه را برای دیگری خالی نمی‌کرد.

مرید سپس با لحنی بانمک گفت: حالا که شما عجله دارید تا  
 نرفتید بگویید ببینیم این «هورقلیا» دقیقاً کجاست؟

یک دفعه انگار یخ جمعیت باز شود، همه‌باهم خندیدند و به  
 شکل گیج‌کننده‌ای توی حرفِ یک‌دیگر دویدند، هریک به  
 گمانِ خودش راه رسیدن و موقعیتِ هورقلیا را تشریح می‌کرد.  
 بالاخره پدربزرگ ثابت‌قدم ماند و دیگران ساکت شدند:

هورقلیا مرکزِ اقلیمِ هشتم است و بیشترِ مسیرش  
 هم برای شما سربالایی‌ست. ماشینِ خوب  
 می‌خواهد که سینه‌کشی را بتواند بالا بیاورد. شما  
 فکر کن دماوند را گرفته‌ای و از ضلعِ جنوبی داری

صعود می‌کنی. اول زیر لاستیکت ریگ است،  
 یواش یواش سنگ‌لاخ می‌شود، درخت‌ها هم عوض  
 می‌شوند. از ابرها که بگذری اقلیم هشتم شروع  
 می‌شود دیگر از آن به بعد راه را گم نخواهی کرد.  
 دنبال بوی گوگرد را که بگیری به سر می‌رسی. شما  
 بخواهی بیایی بعد از این که ابرها را رد کنی روستای  
 جابلقا است، همان جامی‌آییم دنبالت.

پری تشکر کرد و گفت این‌طور که شما توصیف می‌کنید حتما  
 می‌آییم و پرسید: آن بالا مردم چه کار می‌کنند؟  
 پدر بزرگ گفت:

کارهای اصلی همه آن‌جاست و خارج از آن «اصل»  
 وجود ندارد. می‌دانید پرنده‌ای اگر در اقلیم هشتم  
 بپرد، هفت تا سایه دارد که هریک روی یک اقلیمی  
 می‌افتد. در هراقلیمی مردم سایه‌ای از سایه‌ها را  
 می‌بینند که بنابر زاویه‌ای که با اقلیم هشتم داشته،  
 شکل دیگری دارد. بیشتر افراد چون چیزی از اقلیم  
 هشتم نمی‌دانند گمان می‌کنند آن‌چه می‌بینند اصل  
 است.

مرید احساس می‌کرد سوالات زیادی دارد که راجع به هورقلیا  
 بپرسد و پری هم دوست داشت آن مهمان‌ها را بیشتر بشناسد و

راهش این بود که اتاق‌ها و حیاط را به آنها نشان دهد و در باره‌ی عکس‌هایی که روی در و دیوار است صحبت کند. میز غذا کوچک بود، ناچار هر کس از صبحانه‌ای که فراهم شده بود سهمی برمی‌داشت و روانه‌ی گوشه‌ای می‌شد. به زودی مرید و پدر بزرگ و سه‌مرد دیگر ره‌سپار حیاط شدند تا به محل استقرار کماژدون برسند. همین‌طور که قدم می‌زدند پدر بزرگ از نسبت اقلیم هشتم با هفت اقلیم دیگر می‌گفت:

در اقلیم هشتم دو روستا و یک شهر بیشتر وجود ندارد؛ روستاهای جابلقا و جابرسا و شهر هورقلیا که ما از آنجا می‌آییم.

مهم‌ترین تولید هورقلیا «علم» است. علم از جنس نور است و نور اگر در آینه نشکند به هدر می‌رود و در دل تاریکی گم می‌شود. هورقلیا آینه‌ی انوارست و برج‌هایی دارد که مثل دکل‌های مخابراتی نورها را جذب می‌کنند و آنرا پس از شکستن به سمت اقلیم‌های هفت‌گانه بازتاب می‌دهند. در هفت اقلیم این نورها به فراخور نیاز تبدیل به گرما و به خدمت گرفته می‌شوند. اقلیم هشتم بر بدن اقلیم مثل سراسر است و برج‌هایش مثل گوش و چشم و بینی‌اند که به‌توسط آنها

اطلاعات را دریافت می‌کند و بازتاب آن را به اقلیم‌های هفت‌گانه‌ی بدن می‌فرستد تا تبدیل به انرژی نموده مصرف کنند.

## ماهی

یواش یواش پسران و دختران جوان هم آمدند و به جمع مردان پیوستند. عشق به آتش اقلیم نمی‌شناسد، این بود که دست به کار شدند تا آتش را برپا کنند. آتیه و سپهر به شکل مشهودی به هم نزدیک شده بودند و از یک‌دیگر پشتیبانی می‌کردند. همین‌که مرید به سپهر فرمانی می‌داد، آتیه گوش به توار<sup>۱</sup> بود که همراهی

۱ کمابیش معادل «گوش به زنگ» است. با این تفاوت که «گوش به زنگ» کسی ست خارج از ماجرای که اکنون نگران آن است و گوش به توار در دل ماجرا قرار دارد. مثلاً یک مادر گوش به زنگ آمدن شوهر است که از خارج از خانه می‌آید و هم‌زمان گوش به توار گریه‌ی نوزاد است که گوشه‌ی اتاق خوابیده است. «توار» واژه‌ی محلی کرمانی است به معنای صدا و هرگونه جنبشی که منجر به صدا شود. یک شکارچی که کمین کرده باشد گوش به زنگ جانوری است که

کند. ماموریت‌های ارتباط با پری و خانم‌ها و هرچیزی که خارج از جمع بود مثل گرفتن کبریت و نفت و مقدمات آشپزی به آن دو محول می‌شد.

نوجوانان مشتاقانه می‌خواستند مشارکت کنند. صبح تعطیل دلکشی بود با هرنسیم ملایمی، بوهای خوشی در هوا منتشر می‌شد. آن قسمت از فضای خانه که پشت درخت نسترن قرار داشت، به شکل غیر قابل وصفی جوان‌پسند و دلخواسته بود. به زودی سفره‌ای روی زمین پهن کردند که بچه‌ها دور آن بنشینند و برنج پاک کنند. آتش داشت گران می‌شد. دو نفر از آقایان یک دسته‌ی گشنیز را در سبدی پاک می‌کردند. سپهر و آتیه در رفت و آمد بودند و به همه‌جا سر می‌زدند. همه‌های از گفتگوها شنیده‌می‌شد که به محض سخن گفتن پدر بزرگ خود به خود به آرامش می‌کشید.

در اقلیم هشتم روح و جسم جایشان باهم عوض می‌شود. جسم روحانی و روح جسمانی می‌شود. جابلقا دروازه‌ی این تغییر است. مسافرانی که از اقلیم هشتم به اقلیم هفت گانه در رفت و آمدند در این روستا وارونه می‌شوند. این است که مسافر به قول امروزی‌ها «جِت لَگ» می‌گیرد و تا مدتی

---

هر لحظه ممکن است پیدا شود یا گوش به توار دشت است که از هر گوشه‌اش چه صدایی به گوش می‌رسد. «ت» در توار مثل تَدیگ (با حذف «ه») تلفظ می‌شود.

حالش سر جای خودش نیست.

این جا بود که آتیه گفت: وارونگی همچین چیز بدی هم نیست و همه خندیدند. مرید نگاهی به سپهر کرد و از سکوت او خوشش آمد. رو به پدر بزرگ پرسید: یعنی چه جسم روحانی می شود؟ پدر بزرگ اشاره به کماژدون کرد و گفت:

مثل این آبها که می خواهند بجوشند. جنبش دارند و جنبش یعنی جان یافتن و می خواهند روان شوند و روان شدن یعنی روح یافتن. روح یعنی آگاهی و آگاهی عین سلوک است، یعنی رفتن. گاه می شود که این آگاهی به سلولها سرایت می کند. در چنین حالی مغز در سراسر بدن جاری می شود. گاه این مغز کوچک و ناتوان است و چنین جریانی در حد تحملش نیست. مثل جوجه اردکی که سپهر را مادر خود می پندارد و آنقدر تعقیبش می کند که قلبش از کار می افتد. در این مرحله کشش عامل جریان مغز در بدن می شود. کشش همان غریزه است، میلی که فاقد آگاهی است. پخته ترین حالتی که غریزه می تواند داشته باشد عشق نام دارد. عشق یعنی روحانی شدن جسمی که هنوز از غریزه آکنده است. به همین دلیل عشق با جوانی

همسایه‌ی دیوار به دیوار است .

آتیه گفت یعنی شما عشق را حدِ اعلاّی آگاهی نمی‌دانید؟  
پدربزرگ گفت :

نه که نمی‌دانم . زیبایی و هنرِ عشق در این است که  
اجازه می‌دهد جسم ما روحانی شود بی‌آنکه هنوز  
از آگاهی سرشار باشد . تکیه‌ی عشق بر کششی است  
که از غریزه برخاسته و خود حقیقتا عینِ غریزه  
است .

آتیه گفت و از کجا معلوم که سرنوشتِ عاشق مانند جوجه‌ی  
سپهر نشود؟ راستی کجا خاکش کردید؟  
سپهر با دست آتش‌خانه‌ی زیر کماژدون را نشان داد و زیر لب  
غُم غُمی کرد . پدربزرگ گفت :

معلوم نیست . هیچ معلوم نیست . ممکن است  
بشود و از جوجه‌ی سپهر هم بدتر شود .

در همین موقع خانم‌ها هم آمدند و هرکس با خود چیزی آورده  
بود . ماهی‌تابه‌ی بزرگی را روی آتش‌خانه - کنار کماژدون - جا  
دادند . تکه‌های ریز شده‌ی ماهی را در تابه ریختند و ترشی لپته و  
روغن را به آن افزودند تا سُرخ شود . فلفل قرمز و گشنیزهای  
خورد شده را هم افزودند و پدربزرگ با حوصله را گماشتند تا  
همین‌طور که حرف می‌زند، مخلوط را هم‌پزند . بوی سرکه‌ی



ترشی‌ها همه جا پیچیده بود و پیشاپیش احساسِ گرسنگی را  
دامن می‌زد.

مرید گفت: خوب داشتید راجع به جریان‌یافتنِ آگاهی در جسم  
می‌گفتید. مگر جسم ما قابلیتِ درکِ آگاهی را دارد؟  
پدربزرگ گفت:

اگر منظورِ شما از جسمِ صرفِ دست و پا است،  
خیر ندارد. شما راهِ دوریِ نیرو در سرِ آدم که  
نزدیک‌ترین جا به مغز است همراه آنقدر موی زائد  
رشد می‌کند که همه‌ی ما را به سلمانی‌ها  
می‌کشد. این موها از قضا جزو موادِ مقاومِ طبیعت  
هم هستند و از خیلی چیزها بیشتر عمر می‌کنند.  
ماهی نیست که شما میزانِ زیادی از این‌ها را دور  
نریزی. خوب لابد منظورِ تو از «جسم» این موهای  
دور ریخته و گیرم دورنریخته که نیست؟

مرید گفت: من نمی‌دانم منظورم چیست! مهم هم نیست که  
منظورم چیست! شما بگویید منظورتان از جسم و آن هم  
جسمی که آگاهی در آن جاری می‌شود چیست؟  
پدربزرگ گفت:

جسمی که آگاهی در آن جاری شود، یعنی جسمی  
که تمایلش سرکوب شده است. مثلاً جسمی که

تمایل به خواب دارد اما از به زور بیدار ماندن لذت می‌برد! جسمی که تمایل به ایستادن و خستگی در کردن دارد اما مانند جوجه اردک سپهر از دویدن تاسرحدِ مرگ لذت می‌برد! یا تمایل به دویدن دارد اما از ایستادن و زخم خوردن لذت می‌برد! این «لذت» که می‌گویم خیلی مهم است چون جسمانیت را نشان می‌دهد و بر آن تاکید می‌کند. آن «سرکوبِ تمایل» هم مهم است چون آگاهی را نشان می‌دهد. وقتی که آگاهی در جسم جاری شد جسم روحانی می‌شود. در این حال اجزای جسم از هم خشنود می‌شوند، چشم وقتی به دست نگاه می‌کند احساسِ رفاقت می‌کند، دست وقتی که شکم را لمس می‌کند هردو لذت می‌برند. کار به جایی می‌رسد که فرد با دستش می‌بیند و با پایش می‌شنود. همین‌طور این یگانگی و رفاقت به دیگران هم سرایت می‌کند، یعنی دستِ دیگری دستِ تو بلکه چشمِ تو می‌شود.

## روح

پری گفت: من وقتی حامله بودم یک همچین حسی داشتم. فکر می‌کردم دستی در من است که دست من نیست و پایبی که پای من نیست اما از پای خودم به قلبم نزدیک ترست. بعد که سپهر توی شکمم بزرگ تر شد و محکم تر لگد می‌زد دیگر فرقی بین دست و پای خودم و آن دست و پاها احساس نمی‌کردم. راستش هنوز هم احساس نمی‌کنم.

پدر بزرگ گفت:

شما عین جابلقایی‌ها هستید. آن‌ها گویی به‌طور

طبیعی جسم روحانی دارند درحالی که جابرسائیان روح جسمانی و هورقلیائیان هردو را دارند. این میرزای ما - پدر آتیه - که می بینید جابرسایی ست ، خامش تابنده خانم جابلقایی است . یادم می آید وقتی جوان بودند آرزو می کردم دلشان به هم مهربان شود و با هم ازدواج کنند چون گمان داشتم که بچه شان هورقلیایی می شود تا این که آتیه به دنیا آمد . حالا من به شوخی می گویم تو سید طباطبایی هستی .

بوی ماهی ها دیگر درآمده بود . پری معتقد بود که باید سیاه شوند و روغنشان درآید . برنج را هم آبکش کرده بودند و آقامیرزا جابرسایی داشت با شلنگ نمک آنهارا شستشو می داد . بچه ها رفته بودند از توی ماشین گیتار آورده بودند که بزنند و بخوانند . گویا دختر خاله ی آتیه خوش صداست . برادرش هم ساز می زند این خانواده جابرسایی اصیل اند و به قول پدر بزرگ روح جسمانی دارند .

مرید گفت حالا جسمی که روحانی شود یک چیزی ! اما روح چه منفعتی دارد جسمانی شود ؟ این که تقلیل و تنزل است ، نیست ؟

پدر بزرگ گفت :

نه این اصلا درست نیست . هیچ تنزلی نیست ،

روح که جسمانی می‌شود تازه کمال هم پیدا می‌کند. این جسمانیّت یعنی تشبیه، یعنی شکل‌گرفتن امری که از شکل‌پذیری فرار می‌کند. مثل اسب سرکشی که یک لحظه رام می‌شود و سکون می‌گیرد. اگر روح آدم‌ها جسمانی نمی‌شد شاعری معنایی پیدا نمی‌کرد. شعر یعنی تشبیه کردن خیال و آگاهی به اشیاء، تجسید روح چیزی جز تشبیه کردن خود نیست. حالا «تشبیه حسی، عقلی یا وهمی» هرچه می‌خواهی اسمش را بگذار. وقتی که شاعر می‌گوید من سیبم، من کوزه‌ام، من موجم در واقع روحش را جسمانی کرده‌است. تو خیال می‌کنی حالا طرف یک حرفی زده اما خودش می‌داند که روحش جسمانی شده است. موجی شده که اگر آرام بگیرد عدم می‌شود. مگر جسمانیّت چیزی جز یک توری متخلخل است. آخرش که ریزبین و ریزبین‌تر می‌شوی یک مشت ذره‌ی بی جسم می‌بینی و چندتا بُردار و فرمول‌هایی که می‌کوشند این‌ها را معنی کنند. این روح ماست که قسمتی از عالم را بیشتر و متمایز از بقیه می‌بیند و اسم آن را موج می‌گذارد. همین روح می‌تواند

خودش را به هیئت موج درآورد و البته این کار را می‌کند.

روحانی شدنِ جسم آگاه شدنِ جسم به گونه‌ایست که بر خودآگاهی تقدّم داشته‌باشد و جسمانی شدنِ روح تصویرِ روح در آئینه‌ی خودآگاهی است.

موسیقی دان‌ها و نویسندگان و هنرپیشه‌های تئاتر و سینما در اقلیم هشتم بیشتر جابرسایی‌اند بر خلاف نقاش‌ها و مجسمه‌سازها و معمارها که اغلب جابلقایی‌اند. شما فکر کن وقتی که میکلائز مجسمه‌ی داوود را می‌ساخت، داشت به سنگ روح می‌بخشید و این روحانی کردن جسم است، در مقابل وقتی که آنتونی کوین نقش کوزپُشت نورتدام را بازی می‌کرد، داشت روح خودش را قالبی تازه می‌بخشید و این عین جسمانی کردن روح است. تفاوت این‌جاست که ماده‌ی شکل‌پذیر یکی سنگی است که روح نیاز دارد و دیگری روحی‌ست که قالبی مطلبد تا در آن حلول کند.

آتی‌ه پرسید: شاعران چی؟ پدربزرگ گفت: آنها همه‌جا پراکنده‌اند و جان‌مایه‌ی همه‌ی این هنرمندان شعر است. سپهر پرسید آقای پدربزرگ شما بیشتر اهل کدام یکی هستید.

پدر بزرگ گفت:

راستش قضاوت کردن در موردِ خودِ کارِ ساده‌ای نیست. گاهی این‌وری ترم گاهی آن‌وری تر. در سنِ تو که بومد دائم از خودم می‌پرسیدم و به دیگران می‌گفتم: من اینم یا آتم، حالا بیش تر می‌گویم: من این نیستم و آن نیستم و نبودم.

پری گفت: بی‌ربط است اما کنج‌کاوم بدانم حس و حالِ وارونه‌بودن چیست؟ چه‌فرقی بینِ اهلِ هفت‌اقلیم و اهلِ اقلیمِ هشتم وجود دارد؟ مثلاً آیا شما از «خوردن» همان لذتی را می‌برید که ما می‌بریم؟ ما که می‌خوریم بالاخره هرلقمه‌ای قوتِ جسمانی‌ماست، می‌رود در مجاری و مراحلی که باید برود. آن مجاری هم جسمانی‌اند، یعنی در و تخته‌جورند، اما شما چی؟ پدر بزرگ گفت بهتر است اول بخوریم که بهتر بتوان قضاوت کرد. همه خندیدند و شور و شوقی برپا شد. هرکس دنبالِ کاری رفت، پری همه را هدایت می‌کرد. قرار شد میزی از داخل بیاورند و وسایل را رویِ آن بچینند. وقتی که درِ کماژدون را برداشتند و دم‌گنی بزرگش را کناری نهادند، عطرِ دلاویزی از برنج‌ها در هوا پراکنده شد. پلوه‌ها زرد متمایل به پسته‌ای بود و حباب‌های قرمزِ فلفل در آن چشمک می‌زد. ماهی‌ها و مخلفاتِ سرخ‌شده بر سطحِ آن به سفیدِ آمیخته با سبزِ پررنگ می‌زد.

همین که بشقابِ کسی را پر می‌کردند قدری پیازداغ روی آن  
می‌پاشیدند و تحویلش می‌دادند.

پری گفت: ماهی روزی خودتان بود. دیروز صبح ناگهان از راه  
رسید.

تابنده خانم گفت: اما زحمتش هم روزی شما بود. ما هم  
ناگهان از راه رسیدیم. اگر راست می‌گویید تشریف بیاورید  
هورقلیا تا جبران کنیم.



## دگرگونی

پدر بزرگ که کم‌خور بود، به اعترافِ خودش جایی برای نفس نگذاشته بود، چه رسد به جوان‌ها و پُرخورها. حالا می‌شد چرتی زد یا چایی نوشید و یا از خانه بیرون رفت و قدمی زد. جوان‌ها شُل شده بودند و صداهای دلنشین اما پراکنده‌ی اولین تلنگرها بر سیم‌های گیتار به گوش می‌رسید. همین‌که ابتدای یک ملودی می‌رفت که شکل بگیرد همه ساکت می‌شدند و به تشویق در صورتِ نوازنده تبسمی می‌کردند و ابرو و چشمی تاب می‌دادند. بار دیگر رشته پاره می‌شد و ضربه‌های دیگری به گوش می‌رسید. معلوم بود که نوازنده «همراه» می‌جوید. یک

نفر باید بخواند. نگاه‌ها به سوی آتیه جلب شده بود. ناگهان دهان او گشوده شد و سپهر برای نخستین بار از نزدیک صدایی را می‌شنید که رشته‌های جانش را به ارتعاش درمی‌آورد. وقتی که رگ‌ها و اعصاب سپهر همراه ساز به جنبش در آمد روحانی شدن جسمش را احساس می‌کرد. این رشته‌ها آن قدر نازک شده بودند که دیگر جسمانی در خود نمی‌دیدند.

پدر بزرگ بیشتر مایل به قدم‌زدن بود اما تکان دادن آن جمعیت سنگین شده که آرام‌آرام داشت با نغمه‌های جوانان به شور می‌آمد کار آسانی نبود. کتری هم دیگر کنار آتش‌ها به جوش آمده بود. مُرید با سینی بزرگی که پر از استکان‌های قد و نیم‌قد بود به جمع پیوست. آفتاب به سایه‌های ناپایدار مجالی نمی‌داد. باریکه‌ی درازی چسبیده به دیوار و حوالی درخت نسترن هنوز سایه داشت. کم‌کم گرما داشت آزار دهنده می‌شد. هوای اتاق‌ها اما بدون کولر خفه‌کننده‌تر از آن بود که کسی حیاط را ترک کند. صاحب‌خانه‌ها و از همه بیشتر سپهر از این بابت احساس خجالت می‌کردند. جمعیت به درازای دیوار روی فرش زیر درخت نسترن و گنده‌ها و چارپایه‌ها نشستند.

پری بار دیگر پرسید. خیلی کنجکاوم بدانم وقتی یک نفر وارونه می‌شود چه اتفاقی می‌افتد و چه حسی دارد؟

پدر بزرگ گفت:

این وارونگی اصلاً برای او قابل تشخیص نیست .  
 این مثل آن است که کسانی به طول موجی بگویند  
 «آبی» و به طول موج دیگری بگویند «سبز» حالا  
 فکر کن کسان دیگری برعکس فکر کنند . چه  
 اتفاقی می افتد . یک نفر از دسته ی اول روزی به  
 آسمان غروب نگاه می کند و در یک زمینه ی روشن  
 و خالی از ستاره ، هلال نازکی را می بیند و  
 می گوید :

بر آبی بیکران دریای فلک ، زورق ماه از دوردست  
 نمایان است .

یک نفر از دسته ی دوم هم همین را می گوید الا  
 این که جای آبی را با سبز عوض می کند :

بر سبز بیکران دریای فلک ، زورق ماه از دوردست  
 نمایان است .

شما فکر کن مرزی وجود داشته باشد مثل جابلقا  
 که هرکدام از این دو وقتی از آن عبور کند به  
 آن دیگری تبدیل شود . در این حال کسی اصلاً بروز  
 تغییر را نخواهد فهمید .

مشکل آنجاست که یک نفر پیدا شود و بگوید :

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو و از شدت

شبا هت یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگامِ درو .  
 این جاست که ما شک می‌کنیم که اتفاقِ عجیبی  
 افتاده است و آن اتفاقِ دو حالت بیشتر ندارد . یا  
 گوینده به رنگ‌های « آسمان و مزرعه » یک کلمه  
 را اتلاق می‌کند مثلاً به هردو می‌گوید « سبز » و یا  
 دو نفر از دو دنیا در وجود یک نفر جمع شده‌اند .  
 یکی با معیارِ خودش آسمان را سبز می‌بیند و  
 آن دیگری با معیارِ خودش مزرعه را سبز می‌بیند و  
 « شعر » از آشتی و تلاقیِ این دو آدم در یک وجود  
 ظهور می‌کند . همیشه در دلِ یک شاعر کسی  
 هست که دارد با دیگری سروکله می‌زند و گاه  
 اتفاق می‌افتد که این دو کس از دو اقلیم آمده باشند .

یوآش یوآش سایه‌ی کنارِ دیوارِ دیگر گنجایشِ آن همه مهمان را  
 نداشت ، در عوض سمتِ دیگرِ خانه داشت کم کم خنک می‌شد  
 و خورشید مدتی بود از حوالیِ مرکزِ آسمان چرخیده بود . جوان‌ها  
 سماجت می‌کردند و به گفتگوها و ورق‌بازی‌ها و ساز و آوازشان  
 ادامه می‌دادند . آن وسط سپهر را می‌شد دید که بندبندش شیفته و  
 سرگرم بود . بزرگ‌ترها اما برخاسته بودند و برایِ بیلاقی که در  
 سرداشتنند مقدمه می‌چیدند . نخست باید فرشِ موزاییک‌ها را آب  
 پاشی می‌کردند .

جوانان هم از دیدن این تقلاً خجالت کشیدند و جل و پلاشان را جمع کردند. جمعیت متفرق شده بود. پری مُرید را کناری کشید و گفت:

فکری برای شام کرده‌ای؟

مرید گفت: عمو گفته غروب کشک و بادمجان می‌آورم، ظرف و لیوان و مخلفات هم می‌آورم. گفته به پری بگو دست به سیاه و سفید نزنند. این‌ها زیاد اهل غذاهای گوشتی نیستند.

توی ساختمان رفت و آمدی بود که نگو. تنها دستشویی خانه، حمام و اتاق‌ها در اشغال کسانی بود که تا همین دیروز کسی آن‌ها را نمی‌شناخت. سپهر و آتیه در خلوتی که هر از چندگاهی شکسته می‌شد، نزدیک هم نشسته بودند و آلبوم‌های خانوادگی را تماشا می‌کردند. سپهر هر کدام از عکس‌ها را که معرفی می‌کرد گُلّی حرف و حدیث پیش می‌آمد. آتیه مشتاق بود که بشنود، این نخستین باری بود که از اقلیم هشتم خارج می‌شد. همه‌ی سنت‌ها و رفتارهای -به قول خودشان- اهل اقلیم برایش جذاب بود. این‌ها به اقلیم هفتمی‌ها می‌گفتند: «اهل اقلیم».

### دانش‌کده

عمو رفیقِ شش دُنگِ پدربزرگ بود. عصر که آمد تنگِ یکدیگر را در آغوش کشیدند. همه‌ی مهمان‌ها او را می‌شناختند. یکی عکسش را دیده بود آن یکی وصفش را شنیده بود. مرید گفت چه حکمتی است که شما همه عمو را می‌شناسید. پدربزرگ گفت از بس بی‌معرفت است و نامی از ما نبرده، شماها ما را نمی‌شناسید، و گرنه در منزل ما همیشه ذکر خیرش بوده و هست. عمو گفت خیر جناب « صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است » شما اقلیم هشتمی‌ها مثلِ روغنِ بِلِسانِ همین که آفتاب بخورید از کوهِ قاف هم که شده رد می‌شوید. مثل ما گوشه

نشین اگر بودید آوازه‌تان می‌پیچید! این را که گفت همه خندیدند، انگار چیزی را می‌فهمیدند که مرید و پری نمی‌فهمیدند. مرید البته الکی خندید تا خودش را از تک‌وتا نیاندازد. پری در دلش گذشت بپرسد که روغنِ بلسانِ دیگر چیست، کوهِ قافِ کجاست و این حرف‌ها یعنی چه؟ باز تردید کرد و با خودش گفت شب از مرید می‌پرسم. عجلتاً نمی‌خواست مزاحمِ خوش‌وبش‌هایِ رفقایِ قدیمی شود.

کشک‌وبادمجان که رسید همه آمده بودند توی ساختمان. همه‌ی درها و دریچه‌ها باز بود و با توری محافظت می‌شد. عمو و پدربزرگ تخته‌بازی می‌کردند و بیشتر از بازی حواسشان به حرف‌ها و سکنت‌یک‌دیگر بود.

مرید و پری تازه فهمیده بودند که پدربزرگ هرگز از دواج نکرده و هیچ فرزندی نداشته و ندارد. به قولِ خودش «گذرگاهِ عافیت که تنگ باشد دیگر تکلیفِ گذرگاهِ خطر معلوم است». می‌گفت آنقدر تنگ بوده و هست که با همراه و هم‌قدم از آن نمی‌توان گذشت.

این‌ها تخته‌بازی می‌کردند و داستان‌هایِ خودش را می‌گفتند. یک‌بار طاقِ پری طاق شد و گفت:

صبر کنید ببینم! تابنده خانم شما لطفاً همه را یک‌بارِ دیگر معرفی کنید، صبح که داشتید می‌گفتید من حواسم جمع نبود.

حالا که فهمیدم «پدر بزرگ اصلاً بچه ندارند» کاملاً گیج شده‌ام.  
تابنده خانم گفت:

نه تقصیرِ شما نیست ، شما سه نفرید و ما در تمام طولِ راه حرفِ شما را می‌زدیم. در حالی که ما بیست و هشت نفر آدمیم و به قولِ پدر بزرگ مثل «جرادِ منتشر» رویِ سرتان خراب شدیم، معلوم است که باید بخوبی خودمان را معرفی کنیم.

پری نگاهِ ترسناکی به مُرید انداخت اما حس کرد که او طبق معمول موضوع را نگرفت! آخر چه طور ممکن است این‌ها تویِ راه حرفِ ما را زده باشند، حال آن که گمان می‌کردند به مُتلی هدایت می‌شوند. از این بدتر این که آن‌ها بیست و هفت نفر بیش تر نیستند پس آن نفرِ بیست و هشتم کیست؟ این جرادِ منتشری که پدر بزرگ گفته - حالا هر معنایی بخواهد بدهد - معلوم می‌کند «آن‌ها می‌دانسته‌اند رویِ سرِ ما خراب می‌شوند»!

پری تویِ افکارِ خودش بود که تابنده خانم شروع به معرفیِ افراد کرد:

خوب من و شوهرم میرزا ، دخترم آتیه و دوتا پسر  
بهمن که گیتار می‌زد و آبان که از همه کوچک‌تر  
است. برادرم آصف و خانمش گوهر که دوتا دختر



دارند ...

پری چیزی نمی شنید و اگر می شنید در خاطرش نمی ماند. معرفی کردن‌ها که تمام شد پرسید؟ پس پدربزرگ چی؟ تابنده خانم گفت: این را دیگر از عمو پرسید. پدربزرگ گفت: من هم مثل آن شش جوانی که ذکرشان رفت از دوستان این خانواده‌ام. چهار زوج و دوازده فرزند و هفت دوست که من هم یکی از آن هفت تا هستم. عمو گفت: طفره نرو پدربزرگ! اصل مطلب را بگو. می خواهد علت عنوان «پدربزرگ» را بداند. بعد رو به پری کرد و گفت: ما رفیقان دوران دانشگاهیم از همان موقع به من می گفتند عمو و به جناب هم می گفتند پدربزرگ. جناب کمی سنش از بقیه بیشتر بود اما این دلیل نامگذاری نبود، نکته این بود که جناب کارشناس پیدا کردن دوست دختر بود و بچه‌ها هم برای تور کردن و به دام انداختن شکار با او مشورت می کردند. هنوز هم همان است که بود. همین میرزا که می بینی از دست پرورده‌های اوست. شنیده‌ام تابنده خانم به هر هوسی دم به تله نمی داده‌اند.

پری گفت: مگر پدربزرگ اهل اقلیم هشتم نبودند. پدربزرگ

گفت:

خیر نبودم. بعد از دانشگاه رفتم. همین عمومی  
بُلْبُلِ شما مرا تا مرز ابرها رساند و خودش برگشت.  
سی سال پیش بود و ما از آن به بعد دیگر به جز با تلفن  
و نامه تماسی نداشتیم. من نمی دانم این اطلاعات  
دست اول را از قوطی کدام عطاری آورده است.

عمو گفت تاسّت را بریز، می دانم رغبت به ریختن نداری! حق  
داری - به خدا - حق داری، من هم جای تو بودم فس فس  
می کردم. اصلاً بده من جفت شیش بازی کن!

پری گفت: عجب مگر اتوبوس نبود؟

پدر بزرگ گفت:

در آن سالها رفتن به اقلیم هشتم ممنوع بود. ممنوع  
به معنای رسمی نه، اما عملاً نه کسی می رفت و نه  
اگر می رفت حرفش را می زد. ما در دانش کدهی  
جامعه شناسی استادی داشتیم که رفته بود و مدتی  
آن ور زندگی کرده بود - عجیب این که کسی هم  
کاری به کارش نداشت - این وسط با من و عمو و  
جمع کوچکی از دانشجویان - خصوصی - محفلی  
داشت و خاطراتش را تعریف می کرد. جوری شد  
که من شیفتهی رفتن شدم. شبانه با عمو راه افتادیم

و صبح زود در خنکای کوهستان نزدیکِ مرزِ ابرها  
 از ماشینِ او پیاده شدم. صبح فرح بخشی بود عمو  
 هم گمانم دوست داشت بیاید اما نمی دانم به چه  
 حسابی نمی توانست. چیزی هم به ما نمی گفت.  
 ساکِ من را به دستم داد و ...

عمو ناگهان بی مقدمه و بی آن که آثاری از پیش نمایان باشد، بلند  
 بلند آغاز به گریه کرد و با دستمالی صورتش را گرفت.  
 بُهت و سکوت بر همگان مستولی شد. جوانان که صدا را  
 شنیدند به سمتِ جمع شتافتند و هرکس در گوشه ای ایستاد.  
 مرید لیوانِ آبی به عمو داد و پری به چشمانِ پرسش گر سپهر و  
 دیگران نگریست.

پدر بزرگ گفت: چیزی نیست، بروید بازی تان را بکنید. عمو  
 هر وقت دستش عقب باشد یادِ مظلومیتِ امام حسین می افتد.  
 هیچ کس نخندید سخنی هم نگفت. الا این که وقتِ شام بود.  
 عمو رفت بیرون سیگاری بکشد و هوایی بخورد. هیچ کس تا  
 آنروز گریه‌ی او را به خاطر نداشت.

## پری

شام تقریباً در سکوت خورده شد. حسِ ترسی که پری داشت، یواشکی به مرید هم منتقل شده بود. مرید ظاهراً به روی خودش نمی آورد.

درگوشی به پری گفت: این‌ها خیالات است، باز تو کاراگاه‌بازی درآوردی؟ این‌ها یکی دوروز بیشتر پیش ما نخواهند بود...

پری اما در تمام طولِ شام خوردن چشمش به شکم‌هایِ خانم‌ها بود که شاید نفر بیست و هشتم توی یکی از آنها باشد! آیا کسی بین راه پیاده شده یا قرار است به جمع ملحق شود؟ شکِ دیگر

پری «عمو» بود. عمو از هفته‌ی پیش ناگهان غیبت زده بود تا این‌که با تلفن خبر مهمان‌ها را به پری داد و تا همین امشب کسی از محل اقامتش خبری نداشت!

باز به خودش می‌گفت: مُریدِ راست می‌گویند، اصلاً به من چه! حالا بیست و هفت نفر یا هزار نفر، وظیفه‌ی ما پذیرایی از مهمان‌هایِ عمو بوده که تا به حال به‌خیر گذشته‌است! سرِ سفره، پری - با همه‌ی این افکار - باز هم طاقت‌نیآورد و خطاب به عمو گفت: منتظرِ کسِ دیگری که نیستیم؟ بفرمایید لطفاً تعارف نکنید.

عمو گفت: منتظرِ کی مثلاً؟ پری گفت: چه می‌دانم تا بنده‌خاتم گفتند بیست و هشت نفریم گفتیم شاید کسِ دیگری قرار است بیاید.

یک دفعه همه خندیدند، حتا بچه‌ها و از قضا بیشتر بچه‌ها بودند که خندیدند. آتیه رو به سپهر کرد که حالا برایت توضیح می‌دهم.

تا بنده‌خاتم اما به او مهلت‌نداد و گفت:

در هورقلیا رسم است که آدم‌ها خودشان را یکی بیشتر می‌شمارند. شاید پدر بزرگ بهتر دلیلش را تشریح کند. من در تمام طول سفر حواسم بود که در هتل‌ها و رستوران‌ها به رسم «اقالیم» گروه را

همان تعداد که آنها می‌شمارند، بشمارم اما از بس خانوادگی شما خودمانی بودند، گمان کردم اقلیم هشتمی هستید. می‌دانید گاهی خنده‌دار هم می‌شود مثلاً می‌گوییم: ما سه نفر هر یک روی یکی از این دو صندلی می‌نشینیم. و کسی هم احساس تناقض نمی‌کند.

پری گفت پس باید بیشتر با این اقلیم هشتم آشنا شویم. مرید اما با این حرف ترسش بیشتر شد اما باز هم به روی خودش نیاورد. حالا دیگر بساطِ شام را جمع کرده بودند و سپهر که از انقلابِ عمو ذهنش آزاد نمی‌شد، خطاب به پدر بزرگ گفت: خوب شما هم حالا بشوید استادِ جامعه‌شناسی ما، بگویید ببینیم بعد از برگشتنِ عمو چه اتفاقی افتاد؟  
پدر بزرگ گفت:

خوب من بر طبق گفته‌های استادمان می‌دانستم جابلقا خیلی نزدیک است و اوصافِ آن را شنیده بودم. وقتی که به آن جا رسیدم روستایی دیدم آباد و تمیز که بقایایِ شهر بندی مستحکم آن را احاطه کرده بود. معلوم می‌شد که این آبادی زمانی برای خودش شهریتی داشته‌است. حضورِ زنان چشمگیر بود و مردان به نسبت کمتر دیده

می شدند. نیمه‌ی سمتِ راستِ بدنِ خیلی‌ها از نیمه‌ی چپشان کوچک‌تر می‌نمود و این از سنتی می‌آمد که قرن‌ها زنانِ پستانِ سمتِ راستِ خود را می‌بریدند تا در کشیدنِ کمان مزاحم نباشد. هم‌چنان آثارِ چابکی و سلحشوری در مردان و زنانِ جابلقا دیده می‌شد. آبِ گردنِ کلفتی از وسطِ روستا می‌گذشت که از غُل‌غُل کردنش و مسیرِ سنگ‌لاخی که داشت، خودبه‌خود احساسِ سردی و تازگی می‌کردم. اغلبِ کوچه‌ها سایه‌سارِ درختانی بود که از دیوارها سرک‌کشیده و چترانداخته بودند. آنجا پرازیک‌نوع سوزنی‌برگِ خاص بود که به آن طوبا می‌گفتند و گویا جز در اقلیمِ هشتم در جایِ دیگری به‌عمل نمی‌آید. پرنده‌هایِ زیادی در این درختان زندگی می‌کردند و از انواعِ گوناگونِ میوه‌هایی که یک درخت به‌تنهایی می‌داد روزی می‌خوردند. دنبالِ نشانی که استاد داده‌بود گشتم و مهمانِ دوستی از دوستانِ او شدم. به زودی دریافتم که مردمِ جابلقا تمایلی به تربیتِ کودکان ندارند. وقتی کودکی آن‌جا به دنیا می‌آمد، اگر دختر بود بیش‌تر ننگه‌می‌داشتند و

بزرگ می‌کردند و اگر پسر بود اغلب بیرون از شهر بند رهامی نمودند تا خودش روزی برگردد. در نتیجه هر سال کلی پسر و تعدادی دختر نوزاد از روستا اخراج می‌شدند که معلوم نبود چه سرانجامی پیدا خواهند کرد. عده‌ای در کنام‌های پرندگان بزرگ می‌شدند و احیانا باهم ازدواج می‌کردند و ممکن بود با بچه‌ی خود به روستا باز گردند و عده‌ای رهسپار هورقلیا می‌شدند و تا آخر آنجا می‌ماندند و شاید مثل تابنده‌خانم تشکیل خانواده هم می‌دادند.

سپهر گفت: چند روز آنجا ماندید؟

پدر بزرگ خطاب به جمع گفت: این جوان ترسیده که ما چه قدر ممکن است این جا بمانیم! پری - در میان خنده‌ی حُضار - آمد تعارف کند که سپهر گفت: نه ترسم از رفتن شماس و باز خنده‌ی حُضار در فضای اتاق طنین‌انداز شد.

پدر بزرگ ادامه داد:

من می‌دانستم که به زودی باید راهی شوم سربالایی رسیدن به هورقلیا بسیار تند بود اما اگر برگرد کوه می‌چرخیدم و آرام آرام ارتفاع می‌گرفتم، می‌توانستم



از جابرسا هم در بین راه دیدن کنم. صبح روز سوم راه افتادم و همین طور که از روستا فاصله می گرفتم، درختان انجیر را می دیدم و آونک های پادارها و کودکانی را که در کنام های پرندگان نشسته بودند و با جوجه ها بازی می کردند. بعد از گذشتن از یک طوبای غول پیکر که وسعتی را زیر سایه ی خود داشت تازه کمی به شیب عادت کردم و پس از طی صد و هشتاد درجه، ناتوان و درمانده به جابرسا رسیدم که بر سر دیوارهای صخره ای بنا شده بود و جز از بالا و جوانب بدان راه نبود. جابرسا شهریندی نداشت و مردانش بیشتر از زنان بروز و ظهور داشتند. درخت بزرگی به جز بوته های صخره ای به چشم نمی خورد. آدم ها تنها و بی حوصله به نظر می رسیدند. به زودی فهمیدم که جابرسا هیچ در و بندی ندارد. کم بود بچه کاملاً مشهود است. برخلاف جابلقا، اگر کسی بچه دار شود دودستی نگاهش می دارد و تا بتواند از خروجش جلوگیری می کند. در نگاه اول مردان و زنان جابرسا را اغلب بی تحرک و کم جنب و جوش یافتم.

تابنده خانم گفت: پدر بزرگ دست روی دلم نگذار که

خونست .

میرزا سری تکان داد و پدر بزرگ ، بی آن که سخنش را قطع کند  
قدری به توصیف نگارگری ها و حفاری های جابرسائیان در دل  
سنگ ها پرداخت .

## هورقلیا

پدربزرگ بالاخره رفت سراغ هورقلیا. سپهر و آتیه شش دانگِ حواسشان پیشِ عمو بود که آیا عکس‌العملی نشان می‌دهد یا خیر؟ عمو گفت: مگر شما فردا صبح زود مسافر نیستید؟ هستید یا نیستید؟ اگر نیستید که ما تا صبح هم بنشینیم ایرادی ندارد. اگر هستید باید بخوابید. تکلیف ما را معلوم کنید. با این حرف همه‌ای در گرفت. آتشی‌ترین کسی که بر ماندنِ مهمان‌ها اصرار می‌کرد سپهر بود. آشکارا چانه‌ی آتیه را می‌زد. می‌گفت ما تازه دوست شده‌ایم، تازه پدربزرگ استادِ گُرسیِ جامعه‌شناسی شده‌اند. اصلاً شماها همه هیچ! همین عمو هم اگر بروید می‌رود و دیگر سری به ما نمی‌زند. من که تا دلیل

گریه‌اش را نفهمم، ول کن نیستم . . . .

بالاخره پس از کِش‌وقوس‌های زیاد تصویب شد که شب را تا صبح بنشینند و حکایت بگویند. رختِ خواب‌ها پهن و خنک شده بود و هرکس می‌خواست می‌توانست بخوابد. پدربزرگ و عمو تویِ حال رویِ مبل‌هایِ قالی نشسته‌بودند و گروهی دورشان جمع بودند.

پدربزرگ جوری از ترکِ جابرسا حرف می‌زد که انگار آن‌مردم را درک نمی‌کند:

بعد از گلی راهنمایی ضدونقیض - هنگامِ ظهر -  
 یالِ کوه را گرفتم و از شیبِ ملایمی که داشت  
 بالا رفتم. صبحِ خیلی زود، وقتی که آتشم را  
 خاموش کردم و چایم را نوشیدم راهِ چندانی تا  
 دروازه‌های هورقلیا نمانده بود. به زودی در پیشِ  
 چشمانِ حیرت‌زده‌ام شکوهِ ابرشهری  
 «کران در آسمان کشیده» ظاهر شد که هرگز در  
 تصورم نمی‌گنجید. شیبِ تندِ کوهستان، دمِ بخارِ  
 گوگرد، کلاهِ قاقمِ برف و گُلِ آفتابگردانِ  
 خورشید که از گُلدانِ این شهر روئیده بود تصویرِ  
 هورقلیا را بسی رویایی می‌کرد.

بعد از گذشتن از شهربندهای باستانی که به دفعات

تکرار شده بود، ناگهان در مسیر خیابانِ اسفالت شده‌ای قرار گرفتم با خط‌کشی‌های زرد و سفید که مسیرهایی موقتی - با رنگ نارنجی - بر آن افزوده شده بود. خیابان پر بود از کلاه‌بوقی‌های شبرنگ دار که وسط راه گذاشته بودند. احدی در خیابان نبود. چراغ‌های سبز و قرمز به کار خویش ادامه می‌دادند. ماشین‌آلاتِ خاک‌برداری و حفاری در قسمت‌های مسدود شده رها شده بود و توری‌های پیش‌ساخته، مثل قفس‌های باغ‌وحش این اژدهاهای سرد و خاموش را احاطه کرده بود. چراغ مغازه‌های بسته از پشت توری‌ها و خاک و خُل‌ها و ماشین‌آلاتِ پارک شده گاه به تمامی روشن بود و گاه چشمک می‌زد. آرام آرام صدای دنده عقب رفتن ماشین‌های سنگین از جاهای نامعلوم به گوش می‌رسید. من در مسیرهای پیاده‌رو قرار داشتم که هر از گاهی عکسِ یک دوچرخه را روی آن کشیده بودند. زمین زیر پایم گاه سبزی می‌شد و گاه به رنگِ اسفالت درمی‌آمد. چارراه‌ها پر بود از علائم که نام خیابان کوچک‌ترین و ناپیداترین آن‌ها بود. هورقلیا داشت از خواب بیدار می‌شد.

ساختمان‌های بلندِ دوسویِ خیابانِ خمیازه‌ی این

بیداری را نمایش می‌دادند.

عمو با هر جمله‌ای که پدربزرگ می‌گفت، سرش تکان می‌خورد و چشم و ابرویش جابه‌جا می‌شد. انگار از کش دادنِ توصیف‌ها به‌ستوه‌آمده‌باشد ناگهان از کوره‌در رفت و پرسید؟ کشنده، مستقیم‌رفتی خانه‌ی رودابه؟

پری گفت: حالا فهمیدم، رودابه، هم‌کلاسِ عمو. پس این‌طور! پدربزرگ گفت: هم‌کلاسِ هر دویِ ما بود. خودم برایِ عمو تورش کرده‌بودم.

عمو گفت: تو گه خوردی... و چنان گفت که خنده اتاق را برداشت. جوّ ناگهان عوض شد. کسانی یادشان افتاد که ساعت‌ها ادرارشان را نگه‌داشته‌اند و کسانی هم بدجور هوسِ چایی کردند.

سپهر رفت و یک ظرفِ آلبالویِ یخ‌زده آورد و گُلّی توجه‌ها را برانگیخت به ویژه آتیه که هم خیلی دوست داشت و هم مدت‌ها بود نخورده‌بود.

به‌زودی دوباره همه‌حاضر بودند و پدربزرگ ادامه‌داد:

من توسطِ رودابه راهم به دانشگاهِ هورقلیا باز

شد. یک‌سالی دست‌یارِ یکی از اساتید بودم و با

توصیه‌نامه‌ای که از استادمان داشتم به‌عنوانِ لَکچِرِر

در دانشکده‌ی فلسفه استخدام شدم و دوالیسم  
دیالکتیکی درس می‌دادم.

مرید گفت: لا بد این دوستان را هم همان‌جا پیدا کردید؟  
پدر بزرگ گفت:

هم بله هم نه ، «بله» بخاطر این‌که دانشگاه است  
و آدم‌ها را از اطراف به خود جمع می‌کند و «نه»  
به‌خاطر این‌که دوستی ما محصول آن درس و  
فحص‌ها نیست . می‌دانید هورقلیا یک بُن‌بست  
است . شما جایی قرار داری که بام جهان است .  
بالای سرت تار عنکبوتی تنیده نمی‌شود . خوب از  
خودت می‌پرسی ؛ می‌خواهم کجا بروم؟ یک‌جوری  
رسیده‌ای به آخرِ خط . اصلاً یکی از دلا یل  
روحانی شدنِ جسم همین است . من گفتم  
شاعرانگی ، گفتم تجسُّدِ تشبیه‌گونه ، گفتم  
هرچیزی اما رویِ دیگرِ سکه این است که روح جای  
دیگری ندارد برود و مجبور است برگردد و  
جسدانی شود .

تو فکر می‌کنی رودابه چرا عاشقِ عمو شده بود؟  
به‌قولِ ایرج میرزا ؛ «گند ز تن کسوتِ افلاکیان /  
کرد به سر مقنعه‌ی خاکیان» ، می‌خواست از افلاک

هورقلیا فرودآید و خاکی شود. من این را تمثیلی از جسمانی شدنِ روح می‌دانم. برای ما روحانی شدنِ جسم یک مسیرِ فتحِ قله بود، «یک جور صعود» به همین دلیل آهستگی و تأنی به آن تحمیل می‌شد، اما جسمانی شدنِ روح مثلِ هبوط به آسانی می‌توانست شتاب بگیرد و تبدیل به سقوط شود.

من جابرسائیان را خوب درک نمی‌کردم چون سکویِ این هبوط بودند. آنجا روستایی بود که اغلب ساکنانش بازنشسته‌هایِ هورقلیایی بودند. آن‌هایی که از دمِ گوگرد به‌تنگ آمده بودند و می‌خواستند در یک جایِ خلوت زندگی کنند. جابرسا روستای خردمندانی بود که قادر به کاشتنِ درختِ طوبایی نبودند. این‌که کودکی در کنامِ مرغی بزرگ شود آزارشان می‌داد اما خودشان هم قادر به بچه‌آوردن نبودند. دروازه‌هاشان به رویِ همگان گشوده بود و آغوششان به رویِ کودکان، با این حال درختی نبود که سی‌مرغی بر آن نشیمی بنا کند.



## تقدیر

مرید یواش یواش داشت نگران می شد . از جمع عذرخواهی کرد که صبح زود باید سری به کارگاهش بزند . وقتی به خوابگاهش رفت بچه‌ها همچنان نشسته بودند و تازه عمو می‌خواست ماجرای رودابه را بازگو کند . هنوز بیدار بود که پری هم به او پیوست . رخت خوابشان را در انباری پهن کرده بودند و صدای یخچال‌ها یک لحظه قطع نمی شد . لب‌های هر یک تاجایی که می شد به گوش دیگری نزدیک بود . پری گفت : خوابیدی؟ چه عجب دل‌کندی! چرا نماندی؟

مرید گفت : فردا باید سری به کارگاه بزنم . زود برمی‌گردم

صبحانه هم می خرم، منظورم نان تازه ، سبزی ، پنیر ... مثلا .  
 خوشبختانه لندروور بیرون است و گرنه گیر می کردم .  
 پری گفت : دهانت بوی ترس می دهد!  
 مرید گفت : راستی دهانم بو می دهد؟  
 پری گفت : نه بوی بد نه ، بوی ترس ، من می فهمم ، بوی ترس .  
 راستی مسواک زدی؟  
 مرید گفت :

ترس را تو در دلم انداختی . من این داستان یکی  
 اضافه شمردن را باور نمی کنم . این ها اصلا چه طور  
 شد ماندند؟ ما که اصراری نکردیم . این سپهر  
 پدرسگ که گفت من باید از رازِ عمو سردربیاورم ،  
 من گفتم آن را من خودم برایت خواهم گفت . چرا  
 به این حرف من توجه نکردند . ببین پری من از  
 این ها خوشم آمده ، اصولا از مهمان هم  
 خوشم می آید اما ...

پری گفت : فکر می کنی می خواهند پسرت را با خودشان ببرند؟  
 یعنی نفر بیست و هشتم سپهرک من است؟  
 مرید بدن پری را سخت در آغوش خود فشرد جوری که صدای  
 ترقّ مفصلی به گوش رسید اما معلوم نشد از دست مرید بود یا  
 پشت پری .

پری گفت: دُرست همان جا را بخاران...

روزِ بعد وقتی مرید با کُلی سنگکِ تازه برگشت، همه چیز سرِ جای خودش بود مگر ماشینِ عمو که نه وقتِ رفتن و نه برگشتن سرِ جایش نبود. حالا مرید داشت حیاط را برای صبحانه آماده می کرد. کتری روی آتش ها می جوشید. آتیه و سپهر معلوم نبود به چه حسابی بیدار بودند و به او کمک می دادند. به زودی همه چیز آماده بود و مهمان ها هم دست و رو شسته از راه می رسیدند. عمو و پدر بزرگ گویا پس از نیمه شب خانه را ترک کرده بودند و کسی نمی دانست کجا رفته اند.

سرِ صبحانه مرید از تابنده خانم پرسید: نگفتید چرا اقلیم هشتمی ها آدم ها را یکی بیشتر می شمارند؟  
تابنده خانم گفت:

اتفاقاً از خوب کسی پرسیدید چون من جابلقایی هستم و ما آن نفرِ اصافه را به شکلِ گوزنِ نری می بینیم که به آن «عُرم» می گوئیم. این گوزن همواره با گروه هست و با جابه جا شدنِ گروه جابه جا می شود. ما آن را خوش یمن می دانیم و باورد داریم که در هر لحظه با توجه به صیوررتی که در افرادِ گروه هست، او هم در حالِ صیوررت است.  
سپهر گفت: وقتی تنها می شوید چه؟ تابنده خانم گفت:

در این حالت مثل اهل اقالیم تعدادمان همان «یک» است. اصلاً همه‌ی تفاوت نگاه ما در همین دو حالت تنهابودن و تنهانبودن است. از طرفی تنهایی را یک حالت خاصی از گروه می‌دانیم، مثل دایره که یک حالت خاصی از بیضی است اما از طرف دیگر باور داریم که این «خاص» بودنش او را متفاوت و مهم می‌کند. خاص بودن در این جا یعنی ساده بودن، گوشه‌پوزه نداشتن و به‌همین دلیل محکم بودن، جوری که چیزی را به آسانی از دست ندهد. تنهایی آدم‌ها هم همین است. هم سادگی دارد و هم در نوع خود استحکام دارد، در نتیجه یک واحد استواری را می‌سازد که چیزی جز خودش را نمی‌تواند از دست بدهد. تنهایی ممکن است فرد را آسیب‌پذیر کند اما این آسیب‌پذیری معطوف به وجود اوست نه تنهایی او، یعنی اگر آسیبی بیاید و به او لطمه بزند هنوز تنهایی‌اش سر جای خودش است. در حالی که وقتی در گروه قرار می‌گیرد آسیب از وجود او می‌چرخد و به گروه معطوف می‌شود. آدم اهل گروه با هر آسیبی ممکن است گروه را از دست بدهد به همین دلیل «عُرم»

دائم با گروه حرکت و از آن صیانت می‌کند. ممکن است بعضی آن را ببینند یا نبینند یا بعضی گمان کنند که او به شخص خاصی در گروه تعلق دارد یا هر فکر دیگری اما در ریاضیاتی که ما در هورقلیا درس می‌دهیم مجموعه‌ی اعداد انسانی را از مجموعه‌ی اعداد طبیعی جدا می‌کنیم و به صورت:

{ یک، سه، چهار، پنج ... تا ان } نشان می‌دهیم.

که شکل عام‌ترش می‌شود:

$$\{ 1, a, a+n, (a+n)+n1, (a+n+n1)+n2, (a+n+n1+n2)+n3, (a+n+n1+n2+n3)+n4, \dots \}$$

که در آن  $a$  مخالف ۲ است و  $n$  یک عدد طبیعی است که می‌تواند یک، دو، سه و هر عدد بزرگتری باشد و  $n1$  و  $n2$  و  $n3$  و ...

هریک یک عدد طبیعی جدید یا تکراری‌اند.

سپهر پرسید: بینم این ریاضیات جایی هم کاربرد دارد؟  
تابنده‌خاتم گفت:

گویا در مطالعه روی کندوی زنبورها کاربرد دارد.

مثلا شما اگر نسبت وزنِ عسل به تعدادِ زنبور را بخواهید، برای یک زنبور صفر است و برای دو زنبور هم صفر است و برای سه زنبور هم صفر است تا این که برای  $n$  زنبور الف است و برای  $n+1$  زنبور الف + ب و برای  $n+2$  زنبور الف + ب + ت و همین طور تا یک تعدادِ معین. یعنی ۲ زنبور عین ۱ زنبور همین طور ۳ زنبور عین ۱ زنبور است و تازه از  $n$  به بعد رشد می کند.

همچنین در مکانیک هم کاربرد دارد مثلا وقتی که شما یک جسم غیر متحرک را با یک فشارِ رو به افزایش مواجه کنید از یک زمانی به بعد حرکت می کند و با شتابِ ثابتی سرعت می گیرد. در توضیح این پدیده می توان از این ریاضیات استفاده کرد. یعنی آن زمانی که طول می کشد تا جسم حرکت کند همان فاصله‌ی خالی در مجموعه‌ی انسانی است.

از این‌ها گذشته اصلا هر مجموعه‌ی از توالی به ظاهر مرتبی که ما بنویسیم قابلِ تقلیل به این مجموعه است. مثلا در اعداد  $\{0, 1, 2, \dots, 3\}$  بین صفر تا یک ما بینهایت بار افزایش

داریم در حالی که از آن به بعد هر بار تنها یک بار افزایش داریم. یا وقتی می‌نویسیم {۱، ۲، ۳، ۴، ...} می‌توانیم این‌طور فکر کنیم که صرفِ عددِ ۱ خودبخود یک دانسته است و دانسته‌ی دوم «فاصله‌ی یک واحدی» است و دانسته‌ی سوم ۲ است و چهارم ۳ و الی‌آخر. در این حال دانسته‌ی دوم که حدفاصلِ همه‌ی اعضا را معلوم می‌کند عضوِ دوم است که چون از جنسِ بقیه نیست جایش را خالی می‌گذاریم و عضوِ بعدی سومین عضو خواهد بود لذا باز داریم {۱، ۳، ۴، ...}. بنابراین فرقی است بین «مجموعه‌ی سیب‌ها» و «مجموعه‌ی اعداد» چون سیب‌ها با هم هیچ نسبتی ندارند اما اعداد با هم نسبت دارند. چرا چنین است؟ چون عدد از عالمِ انسانی می‌آید و رنگی انسانی به خود گرفته است.

پری پرسید: این‌ها قبول اما شما خودتان این جای خالی یا همان «غُرْم» را می‌بینید؟ یعنی یک گوزنی که شاخ و گوش و دست و پا دارد را می‌بینید؟ تابنده‌خانم گفت: البته اشکال ندارد، اما عادتاً در هورقلیا کسی این سوال را نمی‌پرسد. پری گفت: ببخشید من قصد نداشتم... تابنده‌خانم گفت:

نه اصلا... اصلا اشکال ندارد من جابلقائی‌ام و از قضا آن‌جا مردم احتیاط نمی‌کنند و می‌پرسند ولی -برای اطلاعاتان بگویم- در هورقلیا این پرسش مثل آن است که کسی در اقلیم از پول کسی بپرسد و هیچ بعید نیست به افراد بربخورد. به هر حال پاسخ من این است: بله من می‌بینم.

پری با لرز گفت: کجاست؟ میرزا مداخله کرد که حالا این‌ها چه حرف‌هایی است که می‌زنید، برگردیم سر پرسش اصلی آقا مرید.

مرید گفت: من پاسخم را گرفتم. فقط نفهمیدم اگر کسی جابرسایی باشد «عُرم» را به چه شکلی می‌بیند. میرزا گفت: ما به آن «فرّ» می‌گوییم نه «عُرم» اما همان ریاضیات را تحصیل و تدریس می‌کنیم که تابنده توضیح داد. مرید گفت شما فرّ را می‌توانید ببینید؟ میرزا گفت:

نه، فرّی که ما می‌گوییم اصلا دیدنی نیست. من نمی‌دانم تابنده چه می‌بیند و چه جوری می‌بیند. راستش به او حسودی می‌کنم. شما فکرکن همیشه یکی همراه تو باشد و هرگز خودش را نشان ندهد. من واقعا دلم می‌خواست جای تابنده باشم. جابلقایی‌ها اغلب معلم تاریخ‌اند اما او



ریاضی درس می‌دهد و ترکیبی که از ازدواج ما  
پیش‌آمده البته خیلی نادر است. به قول ابن سینا:  
«آنچه را که من می‌دانم او می‌بیند».

## رفتن

همین‌طور که حرف می‌زدیم مهمان‌ها وسایلشان را جمع می‌کردند. ماشین‌ها را ردیف کرده و درهای آنها را گشوده‌بودند. هرکس مسئول وسایل شخصی خودش بود. پری و مُرید در تدارک تنقُّلاتِ سفر، فلاسک‌ها را آبِ جوش می‌کردند. گرما بیداد می‌کرد و رفت و آمد عرقِ همه را درآورده‌بود. مُرید دائم از بابتِ گرما عذر می‌خواست. از پدر بزرگ و عمو هیچ خبری نبود. میرزا می‌گفت قبل از یازده هرجا باشند برمی‌گردند.

تابنده‌خاتم آدرس‌ها و تلفن‌های دوطرف را می‌نوشت. نقشه‌ی اقالیم را روی میز پهن کرده، راننده‌ها مثل اتاق فرماندهی دور آن جمع شده بودند. هیچ‌کس حواسش به سپهر و آتیه نبود. این‌ها رفته‌بودند بیرون و توی لندرور گفتگو می‌کردند. در اثنای این گفتگو، از ته کوچه سر و کله‌ی پدربزرگ و عمو هم پیدا شد. پیاده و عصازنان می‌آمدند. سپهر روشن کرد و به طرفشان حرکت نمود. دودقیقه بعد پدربزرگ توی حیاط مستقر شده و چایی خبرکرده بود. شاید این آخرین حلقه‌ای بود که آن جمع خاص برگرد او می‌زد.

مرید گفت خیلی خوش‌گذشت اما ما بالاخره نفهمیدیم که این «غرم» یا «فر» یا «جای‌خالی» یا هرچیزی که شما می‌گویید خاصیتش چیست؟

پدر بزرگ گفت: می‌بینم در غیاب ما کلی گفتگو کرده‌اید. تابنده‌خاتم گفت: اما اصلش و قسمت مشککش ماند برای شما. پدربزرگ گفت:

این قسمت از اندیشه‌ی هورقلیائیان واقعا سخت است، اما من فرد مناسبی برای پاسخ هستم، چون هورقلیائی مادرزاد نیستم. آدم‌هایی که دوتا سیستم فکری را عمیقا تجربه کرده‌باشند یک‌نوع فهم مقایسه‌ای پیدا می‌کنند که قدرت تولید متن خالص

را در ایشان تقلیل می‌دهد اما زبانشان را برای تحلیل  
فصیح‌تر می‌کند.

عمو گفت: حالا جواب می‌دهی یا نه؟ پدر بزرگ گفت:  
خاصیت لحاظ کردن «عُرم» صرفِ نظر از این که ما  
آن را میشِ ماده یا گوزنِ نری ببینیم یا اصلاً نبینیم  
این است که تاثیر و تأثر بین اشیاءِ عالم بی‌فاصله  
می‌شود. فاصله‌ی بین دو چیز در واقع چیزِ سومِ  
خواهد بود که روح ما تا کنون از آن خبر  
نداشته‌است.

اکنون که ما مثلِ جابرسائیان آن فاصله را  
می‌شناسیم یا مثلِ جابلقائیان می‌بینیم، انگار اقبال  
را مُسخَر خود کرده‌ایم.

سپهر گفت: من که چیزی نفهمیدم اما اگر چنین است چرا شما  
جابرسائیان را درک نمی‌کردید؟ پدر بزرگ گفت:

راستش من آن روزها خیلی با آنها حال نکردم.  
تازه وارد اقلیم هشتم شده بودم و سرم پر از شور  
دانستن بود. جابلقائیان جذاب بودند و سرزمینشان  
پراز عجایب بود، اما جابرسائیان مایوس و منزوی به  
نظر می‌رسیدند. حالا درست یا غلط این غیر ممکن  
هم نیست و تناقضی با حرفِ قبلی ندارد. مثلاً

همین عمو را ببین ؛ همیشه تخته از من می برد .  
 این یعنی این که از یک برتری نسبی در محاسبه و  
 حساب احتمالات برخوردار است .  
 عمو گفت : برتری مطلق ا پدر بزرگ گفت :

اما معلوم نیست که همیشه از پیروزی های  
 خودش به یک نسبت خوشنود باشد . تصور کن  
 یک پدری یک عمر با پسرش شطرنج بازی کند و  
 هیچ وقت نبازد اکنون در بستر مرگ از پسر تقاضای  
 بازی کرده و هر دو از حد اکثر قوای ذهنی  
 برخوردارند . در این حال مشکل بتوان آرزوی پدر  
 را پیروزی دانست .

عمو گفت : در بستر مرگ هم نابودت می کنم . پدر بزرگ  
 گفت :

این که جابرسائیان اقبال را مسخر خود کرده باشند  
 از همین جنس است . تسخیر اقبال یعنی « قدرت  
 تشخیص قدم بعدی » و این یعنی هنر شطرنج  
 بازی کردن ، اما هنوز معلوم نیست که پیروزی  
 آرزوی همیشگی آنهاست .

ممکن است شما وقتی یک پازل را مرتب کردی و  
 هر قطعه را سر جایش قراردادی تازه بفهمی که از

تصویرِ ایجاد شده خوشت نمی‌آید. این که ربطی به

راه حلِ پازل ندارد، دارد؟

سپهر گفت: با این حساب شما می‌گویید، جابرسائیان از «عُرم» یا به قولِ خودشان «فر» دلِ خوشی ندارند. یعنی با وجودِ او احساسِ خوش‌بختی نمی‌کنند. پدر بزرگ گفت:

من حرفی از احساسِ خوشبختی نزد من می‌گویم: داستانِ «عُرم» دو بعد دارد. از سویی عقلانیت یا همان نوری است که قرار است بر تاریکی بتابد و از این جنبه آن‌طور که من گفتم «الزما احساسِ پیروزی» و یا به قولِ تو «احساسِ خوش‌بختی» نمی‌آورد. از سویِ دیگر تنها منبعِ قابلِ تکیه و امیدبخش است که نبودش قطعاً احساسِ بدبختی به‌بار خواهد آورد.

انسانِ اقلیمِ هشتم در چاهِ بیژن گرفتار است، منیژه روزنی کوچک بر سرش باز کرده و روزی‌اش را همراه با نوری اندک از همین روزن تامین می‌کند. این نور هم تاریک‌خانه‌ی زندانِ او را روشن می‌نماید - که ربطی به خوش‌بختی ندارد- و هم تاریک‌خانه‌ی دلِ او را که تا حدّ زیادی به احساسِ خوشبختی مربوط است. این جا بسته به این که شما

کدام جنبه‌ی این نور و روزن را ببینی بحث در  
باره‌ی احساسِ خوشبختی معنی دار یا بی‌معنی  
خواهد شد.

شما فکر کن چراغی در دستِ داری که به هر سو  
می‌گیری روشن می‌کند «غُرم» کارِ آن چراغ را  
می‌کند اما آنچه‌را که می‌بینی ارتباطی به چراغ  
ندارد.

## سپهر

صبح زود در غیابِ مُرید. سپهر به رختِ خوابِ مادرش خزیده  
 بود و بی وقفه با او چانه می زد. می خواست همراهِ مهمانها برود و  
 خودش بعدا برگردد.

پری هر چه سعی کرد منصرفش کند، سپهر حرفِ خودش را  
 می زد.

نیم ساعتی بود که پری و مرید رفته بودند توی اتاق و باهم  
 جروبِ بحث می کردند. مرید گفت: اگر برود مثل پدر بزرگ، سی



سالِ دیگر برمی‌گردد. پری گفت: حالا نرود پس فردا یواشکی می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد. مرید گفت: یعنی دستی‌دستی بچه‌را بدهیم ببرند. پری گفت: بین من هم موافق نیستم فقط می‌خواهم عاقلانه فکر کنم. می‌گویم با تو حرف بزنند.

مرید گفت: نه من از تو بدترم، بگو پدرت حرفی نداشت، خوش حال هم شد! منتها گفت با عمو مشورت کنیم ببینیم نظر او چیست؟

یک ساعت بعد مهمان‌ها رفته بودند و سپهر خودش را توی اتاق آتیه حبس کرده بود.

پری و مرید هم مثل سپهر از فکرِ حوادثِ دوازده گذشته خلاص نمی‌شدند. مرید گفت: دقیقاً بگو عمو چی گفت.

پری گفت: یک کلمه گفت «الآن نه!». این‌ها برسند ما راه می‌افتیم. من به یک راننده‌ی خوبِ محرمِ اسرار احتیاج دارم. بعد هم صدبار اصرار کرد که بین خودمان بماند.

مرید گفت: سپهر چی گفت؟

پری گفت: هیچی، بقُ کرد و هیچی نگفت.

مرید گفت: محرم چه اسراری؟

پری گفت: گمانم سرپیری از طرفِ رودابه پیغامی رسیده باشد!

هفته هنوز به پایان نرسیده پسرها آماده‌ی حرکت بودند. هر دو

عاشق و بی‌قرار و پرچانه. ماشین خوب و آجیل بوداده‌ی خانگی و یک راه دراز درپیش. صبح زود عمو با پژوی سفید بی‌نقصش مثل همیشه سر وقت جلوی خانه ایستاده بود. نیم‌ساعت بعد از شهر که خارج شدند، همان اول بسم‌الله طوفان شن دیدشان را کاملاً بست. نخست رنگین‌مانی از غبار در آسمان تشکیل شد و در چشم به هم‌زدنی کشتی و کشتی‌بان را در خود بلعید. سپهر به دستور عمو کاملاً کنارکشید و توی شانه‌ی جاده توقف کرد. عمق دید به‌سختی به دو متر می‌رسید. ناگهان نورافکنی چشمان هر دو را کور کرد و چند ثانیه بعد دیوار شنی که پیش چشمشان ایستاده بود فرو ریخت. غبار کم‌کم فروکش کرد و هوا بار دیگر روشن شد. یک ساعت بعد آن‌قدر صاف بود که می‌پنداشتی خورشید را مثل سیبی از آسمان می‌توان چید. عمو گفت می‌دانی رودابه پیغام داده؟ سپهر گفت: بله مادرم حدس زد، یعنی او این همه سال برای شما صبر کرده؟ عمو گفت: صبر برای یک اقلیم هشتمی معنایی ندارد! یک واژه‌ی تو خالی و پوچ است. این‌ها می‌گویند اگر کسی خلاف تنش عمل کند بیمار تن است، اگر خلاف روحش عمل کند بیمار روح است. صبر وقتی است که تو بیماری یکی را برای سلامتی دیگری انتخاب می‌کنی. برای اقلیم هشتمی‌ها که روحشان در تنشان و تنشان در روحشان جاریست، این انتخاب

معنایی ندارد.

این‌ها می‌گویند صبرِ ما صابری نیست، مُصابری است. یعنی پایداری بر موقعیتی که داریم.

سپهر گفت: این همان صبوری نیست؟

عمو گفت: نه اِبدًا نیست، «صبوری» در نظر این‌ها از «صابری» حقیرترست. می‌گویند «صبوری» یعنی عادت به صبر، یعنی این‌که هر اتفاقی بیفتد شما بتوانی صبر کنی. اما «مُصابری» یعنی «صبر بر صبر» یعنی «در راه ماندن و از راه نماندن».

سپهر گفت: پس این کاری که ما الآن می‌کنیم مُصابری است. عمو گفت:

دقیقا همین است. نسبتِ «مُصابر با صبر» مثل نسبتِ مسافر است با سفر، در هر دو «گذر زمان، حرکت و فاعلیت» داریم و همانطور که هر حرکتی مبتنی بر نفیِ نفی است و هر مرحله‌ای در آن واحد خود و مرحله‌ی پیش از خود را نفی می‌کند، «صبر بر صبر» هم مصداقِ «نفیِ نفی» و مبتنی بر گذر زمان است. همین است که از مُصابری «بی‌صبوری» برمی‌خیزد که به آن «شوق» می‌گویند. انسان‌ها همیشه در سفر این توالی را تجربه کرده‌اند. از سویی «ضرورتِ صبر بر صبر» و از سویی «شوقِ

بی‌صبری» که کودک و پیر نمی‌شناسد.  
به هر حال مُصابری برای ما اهل اقالیم صبر بر صبر  
است و برای ایشان همانطور که گفتم – و تو حرفم  
را قطع کردی – ماندن در وضعیتی که دارند.  
سپهر گفت: پس رودابه هنوز همان حالی را که داشته، دارد!  
عمو گفت: بله و این همان پیغامی است که توسط پدر بزرگ  
فرستاده‌است، گفته بگویید «حُقه‌ی مِهَر بدان مِهَر و نشان است  
که بود».

## اقالیم

این کلمه‌ی « اقالیم » که اقلیم هشتمی‌ها می‌گفتند، برایِ عمو  
آزاردهنده بود. گاهی که از زبانِ خودش هم می‌پرید، می‌گفت:

اقالیم اقالیم است! حالا چه هفت تا و چه

هشت تا!

غیر از این است؟

غیر از این است که همه اهل اقالیمیم؟

آنها جوری می‌گفتند که انگار اقلیمشان تافته‌ی جدا بافته و غیر  
از اقلیم‌های هفت‌گانه است. پژیویِ عمو به میانه‌ی اقلیمِ چهارم  
رسیده و تا مرز ابرها یک روزِ دیگر راه باقی بود. اقلیمِ چهارم

یعنی مرکز جهان و آن جایی است که چشمه‌ی خورشید بیشترین عمق را دارد. سپهر گفت: اقلیم هشتمی‌ها چه غذاهایی می‌خورند؟ عمو گفت:

آنجا گوشت کمترین مصرف را دارد. جابلقایی‌ها اصلاً نمی‌خورند، جابرسایی‌ها بگيرنگیردارند و هورقلیایی‌ها می‌خورند اما ترجیحشان بر نخوردن است.

سپهر گفت: من فکر می‌کردم مردمی که در کوهستان زندگی می‌کنند گوشت خوارترند. عمو گفت:

شاید! اما وقتی از مرز ابرها بگذری داستان عوض می‌شود. این‌ها یک اصل مهمی دارند که به آن «کم‌آزاری» می‌گویند. بر اساس این اصل، فرد همواره باید «به کمترین آزاری که می‌تواند برساند فکر کند». در نگاه جابلقائیان «کم‌آزاری» عین «بی‌آزاری» است. می‌گویند «آزار» کم و زیاد ندارد، بهتر است هم‌دیگر را اصلاً آزار ندهیم. در مقابل، هورقلیائیان می‌گویند همین که مردم در کنار هم زندگی بکنند، خواه‌ناخواه «آزار» اجتناب‌ناپذیر است. رنج و راحت باهم آمیخته‌اند و از هم جدا نمی‌شوند، ناچار باید «کم‌آزار» بود و از

آن مهم‌تر باید در امکان کم‌ترین آزار اندیشه کرد.  
 از نظر این‌ها قصابِ خوب به کلی از جهان معدوم  
 نیست، بلکه هست و در اطوارِ مذبح اندیشه  
 می‌کند، به راهی می‌اندیشد که قربانی کمترین آزار  
 را ببیند.

سپهر گفت: چه خوب! اما کم‌آزاری ممکن است منجر به  
 دروغ‌گفتن یا کتمانِ حقیقت هم بشود! عمو گفت: ممکن  
 است اما گزینه‌ی بهتری وجود ندارد. به هر حال باید عددِ آزار را  
 در ضرایبِ زیادی ضرب کرد و در نهایت کوچک‌ترین رقم را  
 انتخاب نمود. سپهر گفت: بالاخره نگفتید «غذایِ محبوبشان  
 چیست»؟ عمو گفت: رودابه می‌گفت «مُتَنَجَنَه»، حتما برای  
 ما درست می‌کنند.

سپهر گفت: شما و رودابه چه شد از هم جدا شدید؟ عمو گفت:  
 می‌دانی رودابه جابرسایی است. خیلی هم اصیل  
 است. از این هورقلیایی‌هایی نبوده‌اند که بعد از  
 بازنشستگی به جابرسا می‌روند. تا آن‌جا که  
 خانواده‌اش را می‌شناخت نسلِ در نسل  
 جابرسایی‌اند.

سپهر گفت: خوب این چه ربطی دارد؟  
 عمو گفت: دعوا که نداری؟ داری؟

سپهر گفت: آخر شما یک چیز بی‌ربطی گفتید! ببخشید ها!  
 اما یک قدری از پدر بزرگ یاد بگیرید که چه قدر «دقیق و مربوط»  
 جواب می‌داد! عمو گفت:

ما درسمان تمام شده بود. به قول بچه‌های سیاسی  
 دانشگاه «چند ماهی هم ملی‌کشی کرده بودیم»  
 یعنی خوابگاه را تحویل نداده بودیم و آنجا  
 می‌خوابیدیم. من می‌خواستم با رودابه ازدواج کنم  
 اما برای هیچ‌کدامان در صخره‌های جابرسا کاری  
 پیدا نمی‌شد. حالا ربطش را فهمیدی؟

سپهر گفت: خوب حالا چی؟ مگر چیزی عوض شده؟ عمو  
 گفت:

از نظر او لا بد نه، چیزی عوض نشده! رودابه از  
 همان قدیم باور داشت که من یک‌روزی عوض  
 می‌شوم و بالاخره به جابرسا خواهم رفت.

سپهر گفت: حالا شما عوض شده‌اید؟ عمو گفت:

چیزی که عوض شده البته سن است. جابرسا جای  
 توقف پیران و میدانی است که در آن خاکیان و  
 افلاکیان به تساوی می‌رسند و هردو با احساس  
 باخت از زمین خارج می‌شوند. آنجا جایگاه  
 تسویه حساب عقل با اسطوره است....



سپهر گفت: همین جا وادارید! چی شد؟ من نفهمیدم. عمو گفت:

صبر کن توضیح می‌دهم؛ تو قبول داری که جسم روحانی و روح جسمانی می‌شود. این البته مربوط به همه‌ی اقلیم هشتم است، آن چه به جابرسا اختصاص دارد کمال خودآگاهی از این روند است که برخلاف انتظار، ناامیدی و تخدیرِ عقل به‌بار می‌آورد. همان نسبتی را که مورفین با بدن ما دارد، خودآگاهی با تفکرِ جابرسایی‌ها می‌سازد. در هورقلیا هم این‌ماجرا هست اما کمال ندارد. هورقلیا را باید مدرسه‌ی این‌نوع آگاهی نامید. غیر از این مردم اغلب آن‌جا گرفتارند و مجالِ گشتن در بایگانی‌هایِ ذهنِ خود را ندارند.

سپهر گفت: این را فهمیدم اما هنوز جوابم را نگرفته‌ام؛ «رودابه که عوض نشده، جابرسا هم که همان جابرساست، آخرش هم که می‌گویید تخدیرِ عقل است! خوب پس شما کجا دارید می‌روید؟» عمو گفت:

زن در جابرسا کم است، حالا خودت حساب کن رودابه در میانِ ایشان چه قیمتی دارد! فکر کن چه قدر طالب داشته و فکرش مشغولِ چند نفر

بوده! وقتی که من می‌بینم به قولِ تو «پایِ من صبر کرده» خیلی احساساتی می‌شوم. من که گفتم این سنّ است که تغییر کرده. در پیری آدم به جایی برمی‌گردد که در جوانی از آن گریخته است. فکر کن آن جایی که تو در جوانی به آن پشت کردی خودش به تو پیام‌بفرستد که بیا من منتظرت بوده و هستم. گمان نمی‌کنم هیچ پیری –هرچند مثلِ من خرفت هم شده باشد– بتواند در مقابلِ چنین دعوتی مقاومت کند.

سپهر گفت: وای به حالِ من که به دعوتِ خودم می‌روم. می‌فهمید عموجان، هیچ کس مرا فرانخوانده‌است! می‌ترسم شما هم مرا دودر کنید و رفیقِ نیمه‌راه... عمو که اصلاً به حرفِ او گوش نمی‌داد، گفت:

می‌دانی در هفت اقلیم هم چیزهایی پیدامی‌شود که تجربه‌ی آنها شبیه به «تجربه‌ی روحانی شدنِ جسم و جسمانی شدنِ روح» است. یکی از آن چیزها عاشقی است. سنّ تو ایجاب می‌کند که دل به عشق بسپاری. در این حال روحت به اندام‌های جسمانی‌ات حلول می‌کند و جسمت به مقامی روحانی می‌رسد که تا حدی شبیه به تجربه‌ی

هورقلیائیان است .

سپهر گفت : خوب؟ عمو گفت :

خوب به جمالت ! وقتی که یک نفر بی تجربه،  
جوان باشد و اهل اقالیم باشد و روحش بخواهد به  
جسمش حلول کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟

سپهر گفت : چه اتفاقی؟ عمو گفت :

راه خودش را گم می کند . می زند به بی راهه . از  
جسمش جدا می شود، می رود بیرون، گم و گور  
می شود و از دور جسمش را به سوی خود  
فرامی خواند . مثلاً روحش می رود هورقلیا و جسم  
را بی دعوت و ناخوانده و تنهامانده به سوی خود  
می کشد .

سپهر گفت : عمو تو هم ما را سرکار گذاشتی ها ! فهمیدی که

ما حالیمون نیست ....

عمو گفت : نه داغ خودت شوخی نمی کنم، ابداً شوخی نمی کنم .

## وارونگی

سپهر مدت‌ها رانندگی می‌کرد و هر دو خاموش بودند. نه چیزی می‌گفتند و نه پرسشی در ذهنشان شکل می‌گرفت. سپهر چندبار تصنعی خواسته‌بود چیزی بپرسد و خودش را علاقه‌مند به شنیدن پاسخی وانمود کند اما باز از این کار صرف‌نظر کرده‌بود. حالا واقعاً یک افکاری داشت توی ذهنش دور می‌زد. کلمات را بالاوپایین می‌کرد تا راه گشودن معنا را بیابد. معلوم نشد چگونه عمو خود بر سر موضوع رفت و گفت:

در اقلیم هشتم وقتی روح و جسم می‌خواهند  
جابه‌جا شوند، پیری و جوانی و احتمال

سردرگمی عمل نمی‌کند. آن‌جا ارواح و اجسام به‌طور طبیعی کار خودشان را بلدند. البته تفاوت‌هایی هست مثلاً جابلقایی‌ها از ابتدا وارونه‌اند! یعنی هرگز هیچ خاطره‌ای از نخستین جابجایی جسم و روح در ذهنشان نیست. در مقابل، جابرسائیان خاطره‌ی جابجایی را «واقعه‌ی وارونگی» می‌نامند و آن را مثل بلوغ، قابل شناسایی و ارزیابی می‌انگارند. یک‌جایی بین این دو تلقی، هورقلیائیان قرار دارند، آن‌ها وارونگی را برخلاف جابلقائیان ذاتی نمی‌دانند و برخلاف جابرسائیان واقعه‌ی وارونگی را یکی از برهه‌های ناگزیر زندگی نمی‌شناسند، معتقدند که اگر فرد را روان‌کاوی کنیم ممکن است به اولین خاطره‌ی جابجایی دست‌یابد و آن لحظه را چه به‌خاطر بیاورد و چه نیاورد بسیار مهم می‌دانند. این تفاوت‌ها هست اما اشتراکشان همان‌طور که گفتم «طبیعی بودن و ناگزیری» است.

برخلاف این، در اقالیم پدیده‌ی جابه‌جایی امری طبیعی، ذاتی و ماندگار نیست. ما در این‌جا از روی شواهد و قرائن به چنین چیزی پی‌می‌بریم یعنی

اتفاقی می‌افتد که تجربه‌ی مشابهی را به ذهنِ ما القا می‌کند.

اگر در حینِ چنین تجربه‌ای تصادفاً کسی از اقلیمِ هشتم در کنارِ ما حضور داشته‌باشد به‌شدت تحتِ تاثیر قرار خواهد گرفت. همانطور که بر دلِ رودابه از سویِ من و بر دلِ آتیه از سویِ تو چنین تاثیری فرود آمد. این‌ها عشق را از همین رهگذر تعریف می‌کنند. از طرفی کسی مثلِ من و تو را می‌بینند که روحمان خواسته جسمانی شود و راهِ خودش را گم کرده و از جسم خارج شده و تشبُه به وارونگی می‌کند و این را مقامِ عاشقی می‌دانند و تنها و طلب می‌نامند. از سویِ دیگر خودشان را مثلِ دریایی می‌بینند ساکن، تشنه‌ی امواجی که بیاید و جنبشی در دلشان ایجاد کند و این را مقامِ معشوقی می‌دانند و استغنا می‌نامند.

این جمله‌ها را عمو با حرص می‌گفت و در آن خودخواهی و خودشیفتگی می‌دید. درست همان‌طور که از «اهلِ اقلیم خواندنِ ما» حرص می‌خورد و آنرا خودشیفتگی می‌پنداشت.

سپهر گفت: یعنی رودابه عاشقِ شما نیست؟

عمو گفت: از خودش بپرسی می‌گوید هستم.

سپهر گفت: از شما می‌پرسم؟ عمو گفت:

من هم می‌گویم هست اما فرق دارد. این داستان‌هایی که در باره‌ی عشقِ بچه‌های شاه و گدا می‌گویند و هر بار نامکرر است بی‌علتی نیست. بعضی‌ها اصرار دارند که عشق عشق است و فرقی ندارد. درمقابل، بعضی دیگر معتقدند که جنسِ عاشقی در حالتِ نیاز و بی‌نیازی تغییر می‌کند و رنگ خاصی به خودش می‌گیرد. داستانِ ما هم چیزی شبیه به عشقِ دخترِ شاه و پسرِ آبکش است. هر دو طرف می‌گویند ما عاشقیم اما خیلی معلوم نیست که این دو عشق مثلِ هم باشد. می‌دانی «عشق برایِ ذهن» مثلِ «رنگ برایِ چشم» مثلِ «طنین برایِ گوش» و مثلِ هر پدیده‌ی فیزیولوژیکِ دیگری است. شما یک رنگی را به کسی نشان می‌دهی و می‌گویی «سبز»، یک دستی را رویِ سنباده می‌گذاری و می‌گویی «زبر» و برایِ دیگری هم عیناً همین رفتار را تلقین می‌کنی، این‌ها هر دو آن رنگ را و آن سطح را خواهند شناخت و برسرِ مصداقِ آن هم اختلاف نمی‌کنند اما معلوم نیست که اگر چشم‌هایشان و دست‌هایشان را با هم

عوض کنیم باز هم مثل قبل فکر کنند.

این حرف‌های عمو بار دیگر خواب را از چشم سپهر ربود، سر حال شده بود و میل به گفتگو، دوباره در سرش جان می گرفت. دور شدن از مرکز اقلیم چهارم هم البته مؤثر بود. آنجا آفتاب حد اکثر عمق را داشت و سنگینی نور روی ذهن آدم فشار می آورد و چشم را ناخودآگاه به سمت بسته شدن سوق می داد.

حالا که اثر عمق آفتاب کم شده بود ناگهان سپهر بی توجه به حرصی که عمو می خورد پرسید: حالا آتیه جابلقایی حساب می شود یا جابرسایی؟ عمو گفت: به چشم من جابرسایی می آید ولی تو باید بهتر بدانی، مگر این همه که باهم حرف زدید معلومت نشد! سپهر گفت: اگر جابرسایی باشد و مثل آنها فکر کند باید «واقعه‌ی وارونگی اش» را بخاطر داشته باشد! عمو گفت:

رودابه به خاطر داشت و هر بار که مناسبتی پیش می آمد - مثل یک راز هیجان انگیز - با من در میان می گذاشت. خلاصه‌ی داستانش این بود که یک روز یک مرد غریبه با حالی پریشان و سرو وضع دیوانگان از او می پرسد. من اسم بچه‌ام را چی بگذارم؟ می گوید از مادرش پرسید. می گوید مادرش سرزرا رفت! رودابه خیلی ناراحت می شود و



می‌پرسد پسر است یا دختر؟ می‌گوید نمی‌دانم  
 بچه‌هم رفت! رودابه از سرِ ناچاری می‌گوید  
 رودابه! بگذارید رودابه. مردِ پریشان می‌گوید  
 «دور از جونِ شما!»

سپهر گفت: خوب طرف همین‌جوری می‌خواستہ تشکری  
 بکند. یعنی رودابه گمان می‌کرد آن مرد نام او را می‌دانست؟  
 تازه می‌دانست هم دلیل بر چیزی نبود. خیلی‌ها نام ما را می‌دانند  
 که ما گمان نمی‌کنیم بدانند. عمو گفت:

نه رودابه که معتقد به خرقِ عادت نیست. به  
 ماوراءالطبیعه هم اعتقادی ندارد - مثل خودمان -  
 دنیایی‌ست فقط یک‌خورده و یک‌لحظه خودش را  
 جای جنینِ دنیا نیامده‌ی آن زن دیده‌بود.

سپهر گفت: من فکر می‌کردم «واقعه‌ی وارونگی» باید رویدادِ  
 بسیار مهمی باشد و از حادثه‌ی شگفت‌انگیزی سرچشمه  
 بگیرد. عمو گفت:

یک خوابِ عجیب، ملاقاتِ غیرِ منتظره، فهمیدنِ  
 ناگهانیِ چیزی، عاشقی، ارتباط با دنیایِ جانوران،  
 قرارگرفتن به‌جای این و آن و هر ریز و درشتی  
 می‌تواند «واقعه‌ی وارونگی» را کلیدبزند.  
 تا حالا از این اسباب‌بازی‌های کوچکی داشته‌ای که

به محض برخورد با چیزی سمت حرکتشان عوض  
می شود؟

## مرز ابرها

سپهر گفت: چه طور ممکن است من و شما دنیایی باشیم و  
 -این همه راه- حرفمان راجع به «جابجایی روح و جسم» و  
 «گم شدن روح در خارج از جسم» و این جور حرفها باشد.  
 عمو گفت:

«دنیایی بودن» که ذهن کسی را تعطیل نمی کند.  
 همین که ذهن شروع به تفکر کرد دنیای دیگری  
 روی این دنیا ساخته می شود، همین که تخیل کرد  
 دنیای سوم پیدا می شود و همین که توهم کرد دنیای  
 چهارم و همین جور برو و دنیا بعد از دنیا را تماشا

کن . این‌ها از طرفی مثلِ دومینوهای چیده‌شده  
هریک می‌تواند بقیه را خراب کند و از طرفِ دیگر  
مثل سلول‌های زنده می‌تواند تقسیم‌شود و مانند  
خودش را بازتولید نماید .

یک‌زمانی مردم فکر می‌کردند هورقلیا شهری است  
در آسمان، حالا من و تو سوارشده‌ایم داریم به آن  
سفر می‌کنیم، غیر از این است؟

سپهر گفت: پس این‌ها هم فرقی با ما ندارند! و این را طوری  
گفت که عمو با او هم‌دلی کند و دوباره حرصش را از  
خودشیفتگی اقلیم‌هشتمی‌ها نشان‌دهد، اما عمو از درِ دیگری  
درآمد و گفت:

نمی‌توانیم بگوییم فرق‌ندارند، این بستگی به  
فاصله‌ی ناظر دارد. از راه دور همه‌ی درخت‌های  
یک کوهستان شبیه به هم‌اند، فرق‌ها از زمانی آغاز  
می‌شود که فرد به قدرِ کافی نزدیک شده‌باشد .

انگار عمو هم درباطن به متفاوت‌بودن ایشان باورداشت . از  
طرفی حرص می‌خورد که آن‌ها خودشان را جدا از بقیه می‌گرفتند  
و از طرفِ دیگر این جدایی را تایید می‌کرد . موقعیتِ آن‌ها برای  
عمو مثل رابطه‌ی همه‌ی ما با نیاکاتمان دوپهلوست . از طرفی از  
دستشان حرص می‌خوریم و از طرفی آن‌ها را به بزرگی می‌پذیریم،

به ویژه وقتی کسی بخواهد به حریمشان تجاوز کند .  
 سپهر دیگر داشت از خستگی بی طاقت می شد ، چشم دوخته بود  
 به جاده تا بهانه‌ی خوبی برای توقف پیدا کند . ناگهان موقعیت  
 غروب خورشید به شکل تاثیرگذاری نشاط‌آور شد . قرص  
 درخشان آتش مثل کودک بازی‌گوشی از پشت کوه و کمرها  
 پیدا و پنهان می شد و فرش بیابان را نورانی می کرد . سایه‌ی  
 بوته‌های علف به بلندای قامت انسان در آمده بود و سایه‌ی  
 ماشین که بر بیابان سمت راست جاده افتاده بود هم چون غولی از  
 پست و بلند تپه‌ها می گذشت .

مسافران کم کم داشتند به دامنه‌های دماوند می رسیدند و باید  
 خود را در جاده‌ای باستانی می انداختند که بعضی قسمت‌های آن  
 از زمان شاهان پیشدادی باقی مانده بود . به همین دلیل آن جاده را  
 محور پیشدادیان می خواندند . راننده‌ها پیش از آغاز سربالایی  
 می ایستادند و بار دیگر همه‌جای ماشین را واریسی می کردند .  
 اگر در آن مسیر صعب‌العبور و آن شیب‌های خطرناک خطایی از  
 کسی سرمی زد ، معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش  
 خواهد بود . ماشین عمو به خوبی از عهده‌ی شیب‌ها برمی آمد .  
 هوا هنوز کاملاً تاریک نشده مسافران از مرز ابرها گذشته بودند .  
 عمو در سکوتی معنی دار کز کرده بود و عبور از مرز را تماشا  
 می کرد . به زودی درخت‌های سربه‌آسمان کشیده‌ی طویا آشکار

شدند که تک‌تک در دامنه‌ها خودنمایی می‌کردند. پس از عبور از مرز هوا کمی روشن‌تر شده بود و هنوز می‌شد نشیمن سیمرغ را بر فراز بعضی از درختان طوبا تشخیص داد. در دامنه‌ی دشتی که از پیوستن دو دامنه ایجاد شده بود ناگهان برجی سر به فلک می‌کشید که درختان طوبا پیش او درختچه به حساب می‌آمدند. خورشید انگار داشت بر بلندای برج غروب می‌کرد و مثل جیوه‌ای که در ستون حرارت سنج گذاشته‌باشند به سمت سرما می‌سُرید. سایه‌ی برج همه‌ی سایه‌ها را در خود بلعیده بود و چشم را برای دیدن چراغ‌های روستای جابلقا آمخته‌تر می‌کرد. کم‌کم زنانی آشکار شدند که کنار جاده به سمت روستا قدم می‌زدند. به شکل نامحسوسی شانه‌ی راستشان افتاده‌تر بود و با چیزهایی که در دست داشتند پیدا بود که از شکار برمی‌گردند. صدای غُل‌غُل آب جاری به گوش می‌رسید و سردی و تراوت آن خواه‌ناخواه احساس می‌شد. قیافه‌ی زنان به شکل عجیبی شبیه به تابنده‌خانم بود و به همین دلیل حس آشنایی را در سپهر زنده می‌کرد. ماشین پیش پای زنی ترمز کرد و عمو از او پرسید:

تا جابلقا چه قدر راه مانده؟ زن گفت:

شما بهتر است تا تاریک نشده پیش سیمرغ اتراق کنید. زن جووری حرف می‌زد که انگار زبان دیگری دارد اما طنین جمله‌اش به گوش سپهر آشنا می‌آمد.

زن گفت: سیمرخِ مادرِ مردان است و طویا مادرِ درختانِ انجیر و خودش هم هرگونه میوه‌ای دارد. لابلائی انجیرستان کلبه‌هایی است که پادارها در آن می‌خوابند. این چراغهایِ تک و توکی که می‌بینید چراغِ کلبه‌ی پادارهاست که از هر تلی سوسو می‌زند. تا چشمتان می‌بیند، بروید و تویِ یک کلبه‌ای جاگیر شوید. پادارها بچه‌هایِ سیمرخند که از انجیرها مراقبت می‌کنند. تو خودت هم که به‌نظر می‌رسد از همان‌ها باشی! نیستی؟ تو بچگی پادار نبودی؟

سپهر گیج شده بود اما عمو آرام و با همان لحنی که داشت گفت:  
حالا که از پا افتاده‌ام! اما اگر دو روز این‌جا بمانم  
پسرخاله / دخترخاله می‌شویم! برو به سلامت. ما  
جایِ خودمان را پیدا می‌کنیم.

زن به راهِ خودش ادامه داد و سپهر در حالی که از پشتِ سر رفتنش را تماشا می‌کرد با نگاهی سراسر پرسش به سمت عمو برگشت که «چی گفت؟» شما پادار بوده‌ای؟ لابد این عصایِ مبارک هم چماقِ پاداری بوده؟! یعنی جنابِ عمو علیه‌السلام! تویِ کوه و کمرها از درختانِ دیم مواظبت می‌کرده اند و ما خبر نداشتیم؟  
عمو گفت:

حالا چی شد که حرفِ زنانِ جابلقایی یک دفعه  
برای تو حُجَّت شد؟ عَجالتاً که تحویلِت نگرفت.  
برویم تا دیر نشده سریناهی پیدا کنیم.



## سیمرغ

آن شب در کلبه‌ی محقرِ پاداری گذشت. پادار که مردِ بلند قامتِ جوانی بود جایِ خودش را به مهمان‌های ناخوانده داد و شبانه با چراغِ بادی رفت و به‌زودی در سیاهی ناپدید شد. صبح وقتی که مهمان‌ها بیدار شدند بیرونِ کلبه نشسته و آتشی افروخته‌بود. چیزی نگذشت که سپهر و عمو هم پیشِ شعله‌ها بودند و درحالی‌که گرم‌می‌شدند، پرسش‌هایِ خود را از پادار می‌پرسیدند. پادار می‌گفت:

فرزندانِ سیمرغ همه پسرند و عمرشان مثلِ آتش

کوتاه است. این پسران برای جنگیدن باهم تربیت شده‌اند و مثل آتش خود را هلاک می‌کنند و بال‌وپرمی‌گیرند. زنانِ جابلقا وقتی ما را می‌زاینند به سیمرغ می‌سپارند که مادرِ حقیقیِ ماست. سیمرغ ما را به نشیمِ خود می‌برد و پاره‌هایِ گوشتی را که شکار کرده در دهانمان می‌گذارد تا به جایِ شیر بمکیم و نیرومند شویم. به ما رسم آتش‌افروختن می‌آموزد تا پرواز را از آتش بیاموزیم و خود را از جنسِ خورشید بدانیم و به سویِ او عروج کنیم.

سپهر گفت شما که بجایِ شیر از نوزادی گوشتِ شکار می‌مکید چرا گوشت نمی‌خورید؟ پادار گفت:

گوشت می‌خوریم، کسی که گوشت نخورد جنگی نمی‌شود. زنانِ جابلقا اما با این که شکارچیانِ قابل‌هستند، گوشت نمی‌خورند. همه‌جور از اعضایِ شکار استفاده می‌کنند الا خوردن، ما هم وقتی که مهمان‌شان باشیم نمی‌خوریم.

عمو گفت: شما وقتی مهمانِ ایشان می‌شوید ... رنگِ سپهر داشت از خجالت سرخ می‌شد ... و با ایشان می‌خوابید از کجا می‌دانید مادرتان کدام است؟ پادار گفت مادرِ ما سیمرغ است و آن کس که ما را زاییده با دیگران فرقی ندارد. سپهر گفت: شما

پسرانِ سیمِرخ چرا با یکدیگر می‌جنگید . پادار گفت :

می‌جنگیم تا آن کسی که از همه نیرومندترست معلوم شود، تا پادشاهِ سرزمینِ پسرانِ گردد و حدودِ هرکسی را معلوم کند. اینطور که باشد هم زنانِ جابلقا و هم سیمِرخ راضی‌ترند. زنانِ راضی‌اند چون قوی‌ترین مردان بر گردِ ایشان پراکنده‌خواهندبود و سیمِرخ راضی است چون درختچه‌های انجیربی‌صاحب نمی‌مانند و درختِ طوبا که نشیمِ سیمِرخ در آن قرار دارد بی‌بچه نمی‌شود. جابلقا کندویِ آکنده از شهدی است که زنانش ملکه‌اند و مردانش کارگرنده و گل‌هایِ پیرامونش درختچه‌های انجیرند و نگهبانش سیمِرخ است. همین که روزِ جفت‌گیری برسد نرها بر ملکه می‌نشینند و هرکس به وصال برسد چون شعله‌های آتش به خورشید خواهد پیوست.

سپهر احساس می‌کرد جایگاهِ واقعی او همین جابلقاست. کاش همان‌جا می‌ماندند و هرگز ترازِ مرزِ ابرها را ترک نمی‌کردند. کاش آتیه و رودابه‌ای در این دنیا نبودند. انگار آن ریاضیاتی که تابنده خانم می‌گفت به محضِ پا گذاشتن در اقلیمِ هشتم مصداق پیدا می‌کرد. بر طبقِ تعریفِ «مجموعه‌ی انسان» بعد از عضو

نخست یک فضای خالی داریم که به مثابه‌ی عضو دوم است و پس از آن ۳ و ۴ و ۵ و تا بینهایت به دنبال آن خواهد آمد. حالا سپهر می‌دید که جابلقا و مرز ابرها عضو یکم از مجموعه‌ی هستی است و پس از آن فضایی قرارداد از جنس خلاء که هم بقیه‌ی مجموعه را از آن دور می‌کند و هم نسبت اعضا را با آن رازآلود نگه می‌دارد و شوق را به کشف آن چون آتش مشتعل می‌نماید. با این حال هم سپهر و هم عمو احساس می‌کردند تاب و توان ماندن ندارند و بهتر است به راه خود ادامه دهند. عمو با همه‌ی پیری و عصایی که می‌کشید مایل بود باقی مانده‌ی سفر را پیاده برود. هنوز زیاد از روستا فاصله نگرفته بودند که پژو را زیر برج بلندی که آنجا بود پارک کردند. سپهر بار و بنه‌ی هردو نفر را در کوله‌پشتی ریخت و چوبی بدست گرفت و با همان ژست پاداری که سخت ذهنش را مشغول کرده بود خود را پیش‌انداخت. عمو هم دست کمی از او نداشت انگار نه انگار بیش از سه برابر او سن دارد! پشت سر سپهر از یال‌های کوه بالا می‌رفت و کم نمی‌آورد. کوه‌نوردان مستقیم راه هورقلیا را پیش گرفته بودند. رسیدن به جابرسا از طریق هورقلیا صعب‌تر اما سریع‌تر بود. همین که زودتر برسند هرگونه سنگ و صخره‌ای را زیر پایشان پرنیان می‌کرد. شب در جنجال رفت و آمدها و بوی دود و غبار گوگرد به لبر شهر هورقلیا رسیدند با آن شکوه

شهریندِ کهنه و محله و کوچه و خیابان‌هایی که داشت .  
شگفتی در چشمِ سپهرِ مجالی به خستگی نمی‌داد . انگار  
وارونگی داشت در او اثر می‌کرد . در نظرِ او حکایتِ آمدنش  
—چندان که پیش‌ازین می‌پنداشت— داستانِ بلندی نبود که ناگزیر  
جزئیاتی داشته‌باشد . این طرح داستان نیست که ریزیزِ حوادث  
را پیش می‌آورد .

## دژِ هوشربا

عمو کمی مضطرب به نظر می‌رسید، حالی که اصلاً به عمو نمی‌آمد! می‌خواست جایی بنشیند و قدری استراحت کند. بالاخره سکویی پیدا کردند و نشستند. عمو گفت من از بچگی همواره از این قصه‌هایی که «یک طرف برای طرف دیگر معماً طرح می‌کند و آن دیگری باید معماً را حل کند تا به وصال نائل شود» بدم می‌آید. سپهر گفت حالا چه ربطی به ما دارد؟ عمو انگار نه‌انگار که پرسشی را شنیده‌باشد گفت:

مثلاً توی هفت‌پیکرِ نظامی در داستانِ اقلیمِ چهارم دختری است

که برای آزمودنِ خواستگارش معماهایِ صدمن یک‌غاز وضع می‌کند:

دو تا مروارید می‌فرستد و یارو باید بفهمد که این‌ها یعنی «فلان» و آن یکی سه‌تا جواهر روی سر این‌ها می‌گذارد که یعنی «بهمان».

عمو داشت ادامه می‌داد که سپهر پرسید: یعنی اقلیمِ هشتمی‌ها این تپیی‌اند؟ حالا دیگر سپهر هم مضطرب شده بود. نشسته‌بود کنارِ عمو و به حرف‌هایش گوش می‌داد:

می‌دانی سپهر، من می‌گویم آدم باید واضح حرفش را بزند. با رمز و اسطوره نباید یک حریمِ غیر قابلِ نفوذی ساخت که کسی نتواند نزدیک شود. حالا من مطمئنم -وقتی ما برسیم- این‌ها کلی محبت می‌کنند اما دست از پا درازتر برمی‌گردیم. آن‌قدر رمز و راز می‌گویند که از حرف‌زدنمان پشیمان می‌شویم!

سپهر گفت «یعنی دمِ شما گرم!» آقا ما این‌همه کوبیده‌ایم، سواره و پیاده گیربُکس و مفصل برایمان نمانده! شما تازه یادتان افتاده که باید کنکور بدهیم! چرا سازِ «ناامیدی» می‌زنید. حالا از کجام معلوم رفوزه می‌شویم؟ عمو گفت:

کی گفت رفوزه می‌شویم؟ مسئله‌ی من که

حل کردنِ معما نیست، لذت بردن یا نبردن از  
معماست.

سپهر گفت شما که خوره‌ی معما بودید، شبی نبود که ما را با  
معمایی سرگرم نمی کردید. عمو گفت:

وقتی «جسم و روح» سر جای خودشان بودند  
روح معما را حل می کرد و جسم از فایده‌ی آن  
برخوردار می شد. مثلاً روح به راز دریاها پی می برد تا  
جسم هم چون صیادی از صدف‌ها مروارید بردارد یا  
از آب ماهی بگیرد. این بود که من از معما لذت  
می بردم، اما وقتی که وارونگی اتفاق افتاد دیگر این  
جسم است که معما را می شکافد تا روح از لذت آن  
برخوردار شود. در این حال تن راز دریا را درمی یابد  
و روح تا ابد در آن غوطه می خورد.

سپهر به خوبی عمو را می شناخت، می دانست که اضطراب او از  
تزلزل است. عمو را می دید که در یک قدمی مقصد از رسیدن  
بیم دارد. از هورقلیا تا جابرسا راهی نمانده بود. اگر تلفن می زدند  
شبانه دنبالشان می آمدند و کار به فردا نمی کشید. عمو اما  
دوست داشت شب را همان جا بماند و خستگی در کند. هورقلیا  
با وجود سازوکاری که خیابان‌هایش را امروزی نشان می داد، پُر  
بود از پیچ و خم‌ها و خانه‌هایی که حریم خیابان‌ها را تنگ می کرد.



مغازه‌هایی که به قولِ عمو «مغاره» بودند و گاه به حفره‌های چندین هزارساله بیش‌تر می‌مانستند. با وجودِ سایه‌ی شب که بر نورِ چراغ‌ها غلبه داشت. هیاهوی رفت و آمد پیچ‌از پیچ قطع نمی‌شد. با این حال مردم گویی بی‌چیزی بودند، انگار شبِ عید باشد، هیچ‌کس بی‌هدف پرسه نمی‌زد.

سپهر و عمو هم قاطیِ بقیه شده بودند، داشتند بی‌گفتگو دنبالِ جایِ اقامت می‌گشتند. روزِ بعد قرار بود راه بیفتند. سپهر به هر قیمتی می‌خواست به جابرسا برود. خیلی از دستِ عمو حرص می‌خورد. اصلاً همان روزِ اول می‌خواست همراهِ مهمان‌ها حرکت کند، همین عمو نگذاشت، حالا - اگر رفیقِ نیمه‌راه می‌شد - بی‌دعوت و تنها کجا می‌توانست برود؟

اگرچه فکرِ تنهایی و رودرواسی لذتِ تماشایِ هورقلیا را از سپهر گرفته بود و مه‌غلیظِ گوگرد افقِ دید را محدود می‌کرد. همین‌که پرده‌ای کنار می‌رفت و حجره‌ای گشوده می‌شد - انگار رازی سر بسته آشکار شده باشد - موجی فرومی‌نشست تا موج دیگری برخیزد. شهر - مثلِ کندوی زنبورِ عسل - پُر بود از شبکه‌ها و شفیره‌ها و شهدها که گاه میدانکی، گاه درختی و گاه سنگی را در مرکزِ نگاهِ بیننده می‌نهاد. آدم‌ها مثلِ این‌که همه پسرخاله/ دخترخاله باشند در نگاه‌شان نسبت به هم غُربتی احساس نمی‌شد. رفتارشان گویی علامتی بود که به هم می‌دادند

و مثل کسانی که از ضمیر هم باخبرند- می توانستند نپرسیده دیگری را راهنمایی کنند. شاید این حرف‌های پدربزرگ بود که هم‌اکنون داشت در ذهن سپهر ترجمه می‌شد. در همان دو روزِ خاطره‌انگیزی که آن‌همه گفتگو کرده بودند پدربزرگ می‌گفت:

مبنای زندگی در هورقلیا بر آشنایی ست. هورقلیائیان غریبه‌ها را هم آشنا می‌پندارند. آشنایی از نظر آنها یعنی «تسلط» و گسترش آشنایی راهی ست برای رسیدن به پادشاهی. خلق از نظر ایشان مثل دریا موج می‌زند و آشنایی یعنی شناختن دریا و تسلط بر امواج. «دوستی» در هورقلیا شبکه‌ای است که خود را می‌تند و بزرگ می‌گند و آنقدر وسعت می‌گیرد که دیگر هیچ کس قدرت فرار از آن را ندارد.

حالا سپهر داشت در این شبکه می‌افتاد و عمو خیال داشت خودش را در آخرین لحظه‌ها بیرون بکشد و یک بار دیگر فرار کند. روز بعد عمو همانجا ماند و سپهر به سمت جابرسا روانه شد. مسیر اکثراً شیب ملایمی به سمت پایین داشت که راه رفتن را دل‌انگیز می‌کرد. معلوم نبود که عمو می‌خواهد در هورقلیا بماند تا رودابه خودش به سراغ او برود یا این بار هم مثل ده‌ها بار دیگر که خودش تعریف کرده بود در غیبت سپهر از خود و دیگران پنهان شود. سپهر پر بود از این افکار و جلوجلو خودش را مجسم

می‌کرد که دارد با آتیه همین حرف‌ها را دردِ دل می‌کند .  
هنوز هوا کاملاً روشن بود که به جابرسا رسید، چیزی نگذشت  
که جمع منزل آتیه را با ورودش پریشان کرد. همه به اتفاق عازم  
هورقلیا شدند تا عمو را پیش از هر تصمیمی پیدا کنند. آتیه و  
سپهر در خلوتی دلخواسته باقی مانده بودند تا از هردری برای هم  
هزارسخن بازگو کنند.